

کنج ضرور

متن کامل برنامه

۹۷۸

اجرا: آقای پرویز شهبازی

تاریخ اجرا: ۲۲ شهریور ۱۴۰۲

سَر بُرون کن از دریچهٔ جان، بین عشاق را

از صَبوحی‌های شاه، آگاه کن فُسّاق را

مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۵

www.parvizshahbazi.com

اوست بهترین کسی که از او درخواست شود، و بدو امید رود. [پس]
از خدا توفیق آن خواهیم که سپاس [بودن در این راه را] به ما ارزانی
کند. زیرا سپاس همچون زنجیری است که نعمت موجود را نگه دارد
و نعمت فزون‌تر را صید کند و هیچ نشود جز آنچه خدا خواهد.

(برگرفته از مقدمه دفتر چهارم مثنوی، مولوی)

شایسته است از تلاش‌های متعهدانه، مستمر و ماندگار جناب آقای پرویز شهبازی در
اجرای این برنامه و روشنگری، اشاعه و بسط درس‌های زندگی‌ساز مولانای جان، در کنار
برقراری رابطه صمیمانه ایشان با راهیان این مسیر نورانی، کمال سپاس و قدردانی را به
جا آوریم.

همچنین از جناب آقای نیما فرهنگ بابت ارسال مجموعه ابیات به‌کار رفته در برنامه و
خانم پریسا شوشتری برای الصاق برنامه‌ها در وب‌سایت رسمی گنج حضور کمال تشکر
و قدردانی را داریم.

گروه پیاده‌سازی متن برنامه‌های گنج حضور

همراهان عشق در تایپ، ویرایش و بازبینی برنامه گهر بار ۹۷۸

شبیم اسدپور از شهریار	رویا اکبری از تهران	فاطمه مداح از کانادا
سمانه بهادری از ملایر	فرزانه پورعلیرضا از تهران	لیلی حسینی زاده از تبریز
مریم قربانی از اصفهان	الناز خدایاری از آلمان	مینا دیباجی از اصفهان
آقای ذره از همدان	میترا رستگار از مشهد	فاطمه رشنو از لرستان
ریحانه رضایی از استرالیا	بهرام زارع پور از کرج	فاطمه زندی از قزوین
مریم زندی از قزوین	ناهید سالاری از اهواز	زهرا شاهین از تهران
شهرزاد عابدینی از تهران	پارمیس عابسی از یزد	زهرا عالی از تهران
ریحانه شریفی از تهران	راضیه عمادی از مرودشت	الهام فرزاد نیا از اصفهان
مهوش فردی پور از تهران	فرشاد کوهی از خوزستان	شقایق گلی زاده از آبادان
مهران لطفی از کرج	گودرز محمودی دلفان از کرج	پویا مهدوی از فرانکفورت
یلدا مهدوی از تهران	مریم مهرپذیر خیابانی از تبریز	عارف از اصفهان
مژگان نقی زاده از فرانکفورت	افسانه نیلایی از شیراز	شاپرک همتی از شیراز
مرضیه جمشیدیان از نجف آباد	فهیمه فدایی از تهران	علیرضا جعفری از تهران
پریسا حسن زاده از تبریز	حسام موسوی از مازندران	

و جمعی از یاران که خواستند ناشناس باشند.

جهت همکاری با گروه متن برنامه های گنج حضور با آیدی

zarepour_b

در تلگرام تماس بگیرید.

لینک کانال گروه متن برنامه های گنج حضور در تلگرام:

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>

<p>موضوع کلی برنامه شماره ۹۷۸:</p> <p>کل من ذهنی یک عادت و سبک زندگی است که باید منفجر شود، وگرنه عمل کردن با وسیله من ذهنی هر هدف عالی را فاسد می‌کند.</p> <p>اگر سرمان را از ذهن بیرون کنیم یعنی از من ذهنی استفاده نکرده و نسبت به آن ناامید شویم، خود خداوند آن را خرد می‌کند و از پیوند خرده‌هایش به هم، یک آدم جدید خلق می‌شود.</p> <p>– غزل شماره ۱۵۱ از صفحه ۴ تا صفحه ۵</p>
<p>بخش اول از صفحه: ۶ تا صفحه: ۲۹</p> <p>– تفسیر دو بیت اول غزل اصلی و بررسی دایره عدم اولیه، دایره همانیدگی‌ها و دایره عدم به همراه این دو بیت</p> <p>– تفسیر بیت سوم غزل اصلی</p> <p>– شروع طرح تکرار روزانه ابیات متناسب با غزل اصلی، که همچون نرمش کردن هشیاریمان را برای فهم غزل اصلی که مانند ورزشی برای روحمان است، آماده می‌کند.</p>
<p>بخش دوم از صفحه: ۳۰ تا صفحه: ۵۶</p> <p>– ادامه طرح تکرار روزانه ابیات</p> <p>– تفسیر مختصر سه بیت اول</p> <p>– تفسیر جامع مابقی ابیات (چهارم تا هفدهم) غزل اصلی، به همراه آوردن تعدادی بیت در تکمیل معانی این ابیات از غزل</p>
<p>بخش سوم از صفحه: ۵۷ تا صفحه: ۸۳</p> <p>– بیان داستانی از دفتر ششم مثنوی تحت عنوان: «داستان آن عجوزه که روی زشت خویشان را جَندَره و گُلگَونه می‌ساخت و ساخته نمی‌شد و پذیرا نمی‌آمد.»</p> <p>– در ادامه داستان قبلی و مجموعه ابیات دفتر ششم، بیان «داستان آن درویش که آن گیلانی را دعا کرد که خدا تو را به سلامت به خان و مان باز رساناد.»</p> <p>– در ادامه مجموعه ابیات دفتر ششم، بیان «قصه درویش که از آن خانه هرچه می‌خواست، می‌گفت: نیست.»</p> <p>– پس از قصه درویش از دفتر ششم «رجوع به داستان آن کَمپیر»</p>
<p>بخش چهارم از صفحه: ۸۴ تا صفحه: ۱۰۱</p> <p>– ادامه و اتمام مجموعه ابیات «رجوع به داستان آن کَمپیر» از دفتر ششم مثنوی</p>

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۱)

سَر بُرون کن از دریچهٔ جان، بین عشاق را

از صَبوحی‌های شاه، آگاه کن فُساق را

از عنایت‌های آن شاهِ حیات‌انگیزِ ما
جانِ نو ده مر جهاد و طاعت و انفاق را

چون عنایت‌های ابراهیم باشد دستگیر
سر بُردن کی زیان دارد دلا اسحاق را؟

طاق و ایوانی بدیدم، شاهِ ما در وی چو ماه
نقش‌ها می‌رُست و می‌شد در نهران، آن طاق را

غَلَبهٔ جان‌ها در آنجا پشتِ پا بر پشتِ پا
رنگِ رخ‌ها بی‌زبان می‌گفت آن اذواق را

سرد گشتی باز ذوقِ مستی و نُقل و سماع
چون بدیدندی به ناگه ماهِ خوب‌اخلاق را

چون بدید آن شاهِ ما بر دَر نشسته بندگان
و آن در از شکلی که نومیدی دهد مُشتاق را

شاهِ ما دستی بزد، بشکست آن دَر را چنانک
چشمِ کس دیگر نبیند بند یا اغلاق را

پاره‌های آن درِ بشکسته سبز و تازه شد
کآنچه دستِ شه برآمد، نیست مر احراق را

جامهٔ جانی که از آبِ دهانش شُسته شد
تا چه خواهد کرد دست و مِنتِ دَقّاق را؟



آن که در حبسش از او پیغام پنهانی رسید
مست آن باشد نخواهد وعدهٔ اِطْلَاق را

بوی جانش چون رسد اندر عقیم سرمدی
زود از لذت شود شایسته مر اَعْلَاق را

شاهِ جان است آن خداوند دل و سر، شمسِ دین
کِشِ مکان، تبریز شد آن چشمهٔ رَوَاق را

ای خداوندا برای جانت در هَجْرَم مکوب
همچو گربه می نگر آن گوشت بر مِعْلَاق را

ورنه از تشنّیع و زاری‌ها جهانی پُر کنم
از فِرَاقِ خدمتِ آن شاه، من آفاق را

پردهٔ صبرم فراقِ پایداری خرق کرد
خرقِ عادت بود اندر لطف، این مِخْرَاق را

صَبوحی: نوشیدن شراب در بامداد
فُسّاق: جمع فاسق، بدکاران، بیهوده کاران
اسحاق: پسر ابراهیم (ع) که برخی گویند ابراهیم او را (به جای اسماعیل) قربانی می‌کرد.
رُستن: روییدن، ظاهر شدن، پدید آمدن
پشت پا بر پشت پا: کنایه از انبوهی و ازدحام جمعیت
أذواق: جمع ذوق
أغلاق: جمع غَلَق به معنی قفل و چفت و کلون. إغلاق: بستن، در بستن
إحراق: سوزاندن
دَقّاق: کوبنده، جامه‌شوی که جامه را می‌کوبد.
إطلاق: رها کردن، آزاد کردن
عقیم سرمدی: نازای فطری، آن کس که طبعاً عقیم است.
أعلاق: جمع علق به معنی انبان و هر چیز گرانبها، کنایه از حامله شدن.
رَوَاق: ناب و خالص، پاک
هَجْر: فراق، دوری
مِعْلَاق: دستگیره، قناره، هر چیزی که بدان چیزی را بیاویزند.
تشنّیع: بدگویی و رسوا کردن، در اینجا سخنان گلایه آمیز و آتشین زدن
خرق کردن: پاره کردن، شکافتن
خرق عادت: خلاف عادت
مِخْرَاق: بزرگوار، سخاوتمند، کاردان و باتجربه

با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۱۵۱ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

سَر بُرون کن از دریچهٔ جان، ببین عشاق را
از صَبوحی‌های شاه، آگاه کن فُساق را

از عنایت‌های آن شاه حیات‌انگیز ما
جان نو ده مر جهاد و طاعت و انفاق را

چون عنایت‌های ابراهیم باشد دستگیر
سر بُردن کی زیان دارد دلا اسحاق را؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۱)

صَبوحی: نوشیدن شراب در بامداد
فُساق: جمع فاسق، بدکاران، بیهوده کاران
اسحاق: پسر ابراهیم (ع) که برخی گویند ابراهیم او را (به جای اسماعیل) قربانی می‌کرد.

«صَبوحی» یعنی شراب صبحگاهی، شرابی که این لحظه زندگی به ما می‌دهد. فُساق: جمع فاسق، یعنی بدکاران، بیهوده‌کاران، یعنی من‌های ذهنی. فاسق یعنی کسی که با هر عملش شر می‌کند، کار بد می‌کند، تخریب می‌کند. و مولانا فاسق را در واقع نماد من‌ذهنی می‌گیرد یا به معنای من‌ذهنی می‌گیرد. «اسحاق» هم که در این بیت‌ها خواندیم، پسر ابراهیم است، و الآن صحبت خواهیم کرد.

همین‌طور که می‌بینید مخاطب بیت هر انسانی است و مولانا می‌خواهد ما کارهای زیر را انجام بدهیم. «سَر بُرون کن»، این یک کار. سر را باید بیرون بکنیم، یعنی به ذهن نگاه نکنیم و بیرون از ذهن نگاه کنیم، خودش می‌گوید از «دریچهٔ جان». وقتی می‌گوید از دریچهٔ جان بیرون را نگاه کن، یعنی از دریچهٔ مردگی من‌ذهنی نگاه نکن.

همین‌طور که می‌دانید ما از جنس هشیاری هستیم، آلت هستیم، از جنس زندگی هستیم، هشیاری بی‌فرم هستیم یا گاهی می‌گوییم از جنس آلت هستیم، امتداد خدا هستیم، منتها افتادیم در ذهن. این ذهن ما مثل، در داستان یوسف داریم اتاق زلیخا، زلیخا در اتاقش می‌خواست یوسف به او نگاه کند ولی یوسف نگاه نمی‌کرد. زلیخا نماد همین من‌ذهنی هست. در نتیجه اتاقش را پر از تصویرهای خودش کرده بود که هر طرف نگاه کند، او را ببیند. ما هم در ذهن در واقع به نقش و نگار ذهن نگاه می‌کنیم.



الآن مولانا می‌گوید یک کار باید بکنیم. آن کار چیست؟ سرت را که درواقع عقل توست، از همانیدگی‌ها بگیر. هر لحظه آن چیزی را که ذهنت نشان می‌دهد به مرکزت نیاور و از طریق آن نبین. درنتیجه فضا را باز کن، مرکزت را عدم کن، با دید عدم ببین. تو می‌توانی این کار را بکنی.

«سَر بُرون کن از دریچهٔ جان»، یک کار دیگر هم بکن، ببین! چه را ببین؟ چون با جنس عدمت می‌بینی، «عشاق را»، یعنی عاشقان را. عاشقان کسانی هستند که منظور خودشان از آمدن به این جهان به‌عنوان انسان فهمیده‌اند که باید به‌زودی شاید در سن ده دوازده‌سالگی این هشیاری جسمی را بیندازند دور و یک هشیاری دیگری که اسمش هشیاری نظر هست، حضور هست، زنده بشوند.

درواقع این جسم بودن را، خود را به‌صورت جسم دیدن را بگذارند کنار و دوباره به وحدت مجدد با زندگی برسند، دوباره همان زندگی‌ای بشوند که از اول بودند، منتها این دفعه هشیارانه. زندگی در ما روی پای خودش بایستد، نه این‌که برود در ذهن تصاویر ذهنی را نگاه کند.

پس ما، «ما» که می‌گوییم یعنی هر انسانی، هیچ فرق نمی‌کند کدام انسان، کجا هست، باید این کار را بکند. سرش که در ذهن است بیرون بکند، این به‌دست شماست، «بشنو ای پدر».

پس هماره روی معشوقه نگر این به دستِ توست، بشنو ای پدر! (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۹۷)

این کار را شما می‌توانید بکنید، اگر در این لحظه قدرت انتخاب خودتان را به‌کار ببرید که چیز ذهنی را به مرکزتان نیاورید تا بفهمید که آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد جدی و مهم نیست، نباید به مرکزتان بیاید، با دید عدم ببینید، با دید عدم دیدن و عقل آن را پیدا کردن درواقع سرمان را بیرون می‌کنیم از دریچهٔ جان، هم زنده می‌شویم، هم عقل درستی پیدا می‌کنیم و متوجه می‌شویم انسان‌هایی مثل مولانا در این جهان بوده‌اند. این‌ها عاشقان بوده‌اند. بزرگان از جنس عاشقان بوده‌اند و همین‌طور تمام انسان‌ها بالقوه از جنس عاشقان هستند، یعنی از جنس زندگی هستند و قوه یا پتانسیل این را دارند که به بی‌نهایت خداوند زنده بشوند. شما، شخص شما باید ببینید این را. نبینید، نمی‌توانید به منظور آمدنتان به این جهان زنده بشوید.



سر من ذهنی می‌گوید ما آمدیم به این جهان با یک سری چیزها همانند بشویم و این‌ها را جمع کنیم بعد بمیریم برویم. زندگی می‌گوید شما آمدید به این جهان، به اندازه کافی از این چیزها بردارید که زندگی بکنید، بعد به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده بشوید.

خب اگر با عقل من ذهنی بروید، پس از یک مدتی ما می‌بینیم که داریم می‌میریم و زندگی هم نکردیم و در مصرع پایین می‌گوید از جنس «فَسَاق» شدیم. پس ما با دید عدم از دریچه جان نگاه می‌کنیم می‌بینیم که یک تعداد از آدم‌ها دارند سعی می‌کنند به او زنده بشوند، منظور خودشان را فهمیده‌اند، شما هم از آن زمره هستید. بنابراین در زمره عاشقان هستید ولو این‌که هنوز به اندازه کافی به او زنده نشدید، «او» یعنی خدا، زندگی.

عشاق را ببین، «عشاق را ببین» یعنی در همه انسان‌ها زندگی را ببین، ببین این‌ها هم از جنس زندگی هستند، اگر زنده نشدند، ولی بالقوه می‌توانند زنده بشوند. و چکار کن؟ اولاً بدان که شاه، خداوند، زندگی، صبح، صبح یعنی این لحظه، دارد شراب صبحگاهی می‌دهد. صبح یعنی شراب صبحگاهی، شرابی که این لحظه به صورت رحمت اندر رحمت پشت سرهم همین‌طور که غزل می‌گوید دارد از طرف زندگی می‌آید.

یعنی به یک تعداد آدم‌ها که اسم آن‌ها را می‌گذارد «فَسَاق»، یعنی فاسقان، من‌های ذهنی که آن‌ها از منظور آمدنشان مطلع نیستند و در نتیجه لحظه به لحظه یک جسم می‌آید مرکزشان و از طریق آن می‌بینند و در این جهان شر به پا می‌کنند، کارهایی می‌کنند که به درد ختم می‌شود، این جهان را تخریب می‌کنند، دنبال چیزهای بیشتر هستند که با آن‌ها همانند بشوند. چیزها را می‌گذارند در مرکزشان حرص آن‌ها را دارند، می‌خواهند آن‌ها را زیاد کنند، شهوت آن‌ها و جاذبه چیزهای بیرونی آن‌ها را فرو گرفته، این‌ها فَسَاق هستند، یعنی من‌های ذهنی.

هر من ذهنی در مرکزش جسم هست و در واقع زندگی را می‌گیرد، همین صبح‌های را، تبدیل می‌کند به مسئله، تبدیل می‌کند به درد، تبدیل می‌کند به دشمن، دشمن‌های ذهنی، به موانع ذهنی، علت‌هایی که نباید من زندگی کنم الان، نمی‌توانم زندگی کنم، چه چیزی نمی‌گذارد من زندگی کنم، و یک من ذهنی می‌سازد.

خب پس بنابراین می‌بینید که شما باید سرتان را بیرون کنید از داخل ذهن با فضای گشوده شده از دریچه جان ببینید عشاقی مثل مولانا چکار کردند، یک عده‌ای هم دارند سعی می‌کنند و آگاه باشید که این لحظه مرتب شراب از طرف زندگی می‌آید و به زندگی ارتعاش کنید و با ارتعاش به زندگی من‌های ذهنی فَسَاق را آگاه کنید، نه این‌که بردارید یک چماق بگذارید سرشان بگویند که چرا از شراب خداوند که این لحظه می‌پیماید شما آگاه نیستید؟ باید آگاه بشوید! نه، آگاه کردن دیگران به وسیله ما با ارتعاش به زندگی، با مستی که این صبح‌ها به

ما می‌دهند امکان دارد. کما این‌که در بیت آخر می‌گوید که «خرقِ عادت»، خرقِ عادت یعنی پاره کردن عادت، به هم ریختن عادت. در واقع می‌گوید این من‌ذهنی یک عادت است، کُلهش یک عادت است، پاره کردن این با خوش‌اخلاقی میسر است. در بیت آخر می‌گوید. گفت صبر کن، بالاخره ما فهمیدیم که وقتی ما خوش‌اخلاق می‌شویم خداوند هم خوش‌اخلاق می‌شود. پاره کردن این من‌ذهنی در خوش‌اخلاقی ماست و صبر ماست.



و این، همین بیت اول ما را می‌برد به این شکل‌ها که من توضیح بدهم که بهتر بفهمیم. همین‌طور که این شکل نشان می‌دهد [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، قبل از ورود به این جهان مرکز ما عدم است و از جنس خداوند هستیم، از جنس هشیاری بی‌فرم هستیم. درست است؟ عقل و حسِ امنیت و هدایت و قدرت را از زندگی می‌گیریم، از خداوند می‌گیریم. همین‌که وارد این جهان می‌شویم [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، استعدادی به‌نام فکر کردن در ما شروع می‌کند به کار، ما می‌توانیم پنج حسیمان را ببریم به ذهنمان و فکر کنیم، تصویرسازی بکنیم.

و بنابراین یک چیزهایی را در ذهنمان که در بیرون می‌بینیم و می‌شنویم و این‌ها، تجسم کنیم و آن چیزها مربوط به این جهان است و پدر و مادر ما به ما می‌گویند که این‌ها برای بقای تو مهم هستند، و وقتی می‌گویم مهم هستند این تصاویر، ما همه‌مان این‌ها را می‌آوریم مرکزمان.

بنابراین به این‌ها حسِ هویت، حسِ وجود تزریق می‌کنیم و این‌ها می‌شوند مرکز ما. این کار را می‌گوییم همانیدن. وقتی به یک چیز ذهنی ما حسِ وجود تزریق می‌کنیم، بلافاصله می‌آید مرکز ما، می‌شود عینک دید ما، اسمش هست همانیدن و وقتی جسم می‌آید مرکز ما، و از طریق آن می‌بینیم ما، ما از جنس جسم می‌شویم، منتها این جسم فکری است، ذهنی است، یک جسم بیرونی نیست.

و وقتی از این چیزهایی که در مرکز ما می‌آید زیاده‌تر بشود و ما از فکر این چیزهای مرکزمان رد بشویم با سرعت زیاد، یک تصویر ذهنی ایجاد می‌شود که شبیه یک جسم است. مجموع این‌ها می‌شود یک جسم. یک تصویر ذهنی بزرگ که آن من‌ذهنی است.



الآن می بینید برعکس قبل که ما این چهارتا چیز حیاتی را از خود زندگی [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، خداوند می گرفتیم، الآن از این چیزها می گیریم [شکل ۱ (دایره همانندگیها)] که در مرکز ما هستند. پس الآن یک چیزی تشکیل شد به نام من ذهنی، من ذهنی هم در این لحظه نیست، در زمان مجازی است. زمان در واقع تغییرات همین من ذهنی را اندازه می گیرد. زمان، تغییرات همین تصویر ذهنی را اندازه می گیرد که وضعم خوب است، بد است، دارم کوچک می شوم، بزرگ می شوم، این زمان، زمان مجازی است، این جسم هم مجازی است. این جسم مجازی که ما فکر می کنیم آن هستیم، اسمش من ذهنی است و عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از چیزها می گیرد. درست است؟

خب این شخص در داخل ذهن زندانی است و تصاویر ذهنی را می بیند، الآن به این شخص که هر کدام از ما ممکن است باشیم، می گوید «سر برون کن از دریچه جان»، الآن «دریچه جان» را می بینید [شکل ۲ (دایره عدم)]، همین مرکز عدم است. یعنی عینک عدم دوباره بزَن به چشمت. فضاگشایی کن، تسلیم بشو، مرکزت را عوض کن.

خب اگر مرکزت عدم بشود، عینکت بی فرم بشود، وقتی به انسانها نگاه می کنید، متوجه می شوید که انسانها از جنس خودت هستند، همه انسانها از جنس من هستند، همه امتداد خدا هستند، بنابراین بالقوه همه عاشق هستند. یک عده ای از اینها مثل مولانا به منتهای عشق رسیده اند. آنها را هم می بینید، بزرگان را هم می بینید، خودتان را هم می بینید. می بینید که نه، همیشه در ذهن بوده اید، می فهمید که باید کاری بکنید، کار را باید خودتان بکنید، منتظر کسی نباشید. کسی کمک نخواهد کرد و همین طور که غزل می گوید این کار را بکن.

مثلاً می گوید «سر برون کن»، شما باید بکنید. «از دریچه جان»، تشخیص دهنده شما هستید دریچه جان چه هست. «بین»، شما می بینید. چه چیزی را بین؟ «عشاق را». آیا انسانها را می گوید من ذهنی بین؟ نه. چون الآن از دریچه جان نگاه می کنی. در ضمن از جنس زندگی شدی، متوجه می شوی که شاه، خداوند لحظه به لحظه به ما عنایت می دهد، زندگی می دهد. این همین شراب مستکننده زندگی است که تا حالا ما از آن محروم بودیم، چون دنبال گرفتن شراب از این چیزها که برای بیرون هستند بودیم و مثلاً فکر می کردیم مردم باید بیایند بگویند که تو مثلاً پالت زیادتر از همه است، تو از ما بهتری یا قدرت بیشتر از ما داری، عقل بیشتر از ما داری، ما خوشحال می شدیم. اینها صبحی های مردم بودند، مثل تأیید و توجه. آنها را دیگر نمی بینید. چون از دریچه جان نگاه می کنید.



و به کسانی که هنوز از جنس من‌ذهنی هستند، از طریق ارتعاش به زندگی آن‌ها را آگاه می‌کنید که ببین شاه به من شراب می‌دهد، من الآن مست هستم، زندگی را ارتعاش می‌کنم، الآن که از طریق قرین روی تو اثر می‌گذارم و شما هم زنده دارید می‌شوید، شما هم بدانید که شاهی وجود دارد، خدایی وجود دارد، این لحظه به ما شراب می‌دهد. همه‌اش دیوار ذهن را نگاه نکنید. پس این بیت این را می‌گوید.

از عنایت‌های آن شاه حیات‌انگیز ما جان نوده مر جهاد و طاعت و انفاق را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۱)

بعد می‌گوید وقتی شما مرتب مرکز را عدم می‌کنید، فضا را باز می‌کنید، می‌گوید مرتب عنایت‌های شاه حیات‌انگیز ما می‌آید. می‌بینید اصطلاحات مولانا را. عنایت‌های، توجهات یا رحمت‌های خداوند حیات‌انگیز، حیات‌انگیز، یعنی زندگی‌انگیز. شما می‌گویید ما تا حالا اصلاً ندیدیم چیزی یا کسی حیات بینگیزد.

مولانا می‌گوید لحظه‌به‌لحظه رحمت‌های ایزدی حیات‌انگیز است. حیات‌انگیز یعنی می‌خواهد زندگی شما را بیشتر کند، شما را مست‌تر کند، شادتر کند. شما ممکن است بپرسید پس چرا من نمی‌شوم؟ برای این‌که نمی‌گذاری خودت. به بیت اول نگاه کن.

«از دریچهٔ جان» به بیرون نگاه نمی‌کنی، دائماً حس می‌کنی که این من‌ذهنی هستی. من‌ذهنی هم خواسته‌هایی دارد. خواسته‌هایش خواسته‌های روان‌شناختی است، یعنی ضرورت ندارند این‌ها، برای زندگی ما اصلاً ضرورت ندارند. لزومی ندارد خواسته‌های من‌ذهنی که یک خواسته‌های روان‌شناختی است، ذهنی است، موهومی است، اتفاق بیفتد تا ما خوشحال بشویم. این‌که مثلاً ما بدی دیگران را می‌خواهیم، می‌خواهیم دیگران را کوچک کنیم، این‌که مثلاً من خشمگین می‌شوم، می‌ترسم، این‌که حسادت می‌کنم، این‌ها ضرورت ندارند. هیچ هیجانی در زندگی من ضرورت ندارد. تنها هیجانی که اسمش را می‌شود هیجان گذاشت، شادی و شور عشق است، این را من فقط لازم دارم و آن هم «شاه حیات‌انگیز» به ما می‌دهد.

پس ما می‌بینیم شاه حیات‌انگیز داریم؟ من‌ذهنی کم‌کنندهٔ حیات را داریم؟ من‌ذهنی که اسمش را گذاشت «فساق»، فساق جمع فاسق، گفتم فاسق انسانی است که لحظه‌به‌لحظه بر حسب ذهن عمل می‌کند و عملش مخرب است. توجه کنید مولانا دارد می‌گوید که ما انسان‌ها چون من‌ذهنی داریم، راه می‌رویم به خودمان و دیگران لطمه می‌زنیم. جهان را تخریب می‌کنیم، ما فاسق هستیم، ما شر می‌کنیم، ما در حال تخریب هستیم.



می‌گوید هر انسانی وظیفه دارد با زنده شدن به زندگی، ارتعاش زندگی را در این جهان پخش کند و فسّاق را آگاه کند. نمی‌گوید فسّاق را تنبیه کند، بکشد؛ آگاه کند فقط، این‌ها ناآگاه هستند می‌گوید.

«از عنایت‌های آن شاه حیات‌انگیز ما»، پس الآن ما فهمیدیم خداوند لحظه‌به‌لحظه حیات ما را می‌خواهد بیشتر کند، زندگی ما را بیشتر کند. این ما هستیم که با فکر کردن و عمل کردن برحسب همانندگی‌ها زندگی‌مان را کم می‌کنیم، مسئله ایجاد می‌کنیم، ناشادی ایجاد می‌کنیم.

پس می‌گوید لحظه‌به‌لحظه از او شراب بگیر، و چکار کن؟ «جانِ نو ده»، یعنی با یک هشیاری دیگری این سه‌تا کار را انجام بده. این سه‌تا کار مهم هستند.

یکی‌اش «جهاد» است. جهاد یعنی تلاش در راه خدا. در این‌جا هر تلاشی که شما می‌کنید تا به زندگی زنده بشوید، تا به او زنده بشوید، هر فکری، هر عملی. منتها توجه کنید که جانِ نو بده می‌گوید که از طریق من‌ذهنی عمل نکن. «طاعت» یعنی عبادت، عبادت تو به‌وسیله من‌ذهنی انجام نشود. من‌ذهنی نماینده شیطان است. نمی‌شود که تلاش ما و عبادت ما، «انفاق» هم یعنی بخشش ما، به‌وسیله نماینده شیطان که من‌ذهنی ماست، انجام بشود.

می‌خواهد بگوید «جانِ نو ده»، یعنی تا حالا هرچه جهاد و طاعت و انفاق داشتی، برای من‌ذهنی بوده. برای این‌که منّت بهتر جلوه کند، یعنی هیچ فایده‌ای نداشته.

«جانِ نو ده مر جهاد و طاعت و انفاق را». پس شما باید بگویند که آیا حواس من به‌روی خودم است؟ تلاش می‌کنم برای خودم؟ برای زنده شدن به زندگی؟ تلاش نمی‌کنم که این شخص، آن شخص تأیید کند که من دارم در راه خدا تلاش می‌کنم؟ نه، اصلاً آن‌ها ندانند، نباید بدانند، من هستم و زندگی، وگرنه می‌شود نفاق و ریا و این چیزها که تا حالا کرده‌ام.

و عبادت من باید با حضور باشد. من باید متصل بشوم به خداوند. برای این کار همین چندتا چیز را باید انجام بدهم. آیا این لحظه رحمت اندر رحمت خداوند را می‌گیرم؟ شما از خودتان بپرسید.

آیا شما تا حالا این سه‌تا کار را که انجام دادید، تلاش در راه زندگی، تلاش در راه منظور آمدن به این جهان که زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت او است، یعنی آمدن به این لحظه ابدی و ریشه بی‌نهایت پیدا کردن و خارج



شدن از من ذهنی و از فناپذیری و ترس از مرگ و ترس از همه چیز، کنار گذاشتن ترس، شما به این منظور نائل شده‌اید؟ اصلاً می‌دانید همچون منظوری دارید شما؟

پس باید جان نو بدهید، ببینید که این سه تا کار را چه جوری انجام می‌دهید شما؟ من ذهنی‌تان انجام می‌دهد؟ شما اتفاق می‌کنید، اتفاق یعنی بخشش پول، وقت، تمرکز، عمل، کمک به مردم، حتی بخشش به خود، شما روا می‌دارید که زندگی کنید؟ راحتی را، شادی را به خودتان روا می‌دارید؟ روا می‌دارید سلامت باشید؟ خودتان! اگر روا می‌دارید، چطوری پس کارهایی می‌کنید که به سلامتی‌تان لطمه می‌زند؟ من نمی‌گویم ها، ایشان دارد می‌گوید.

خب این‌ها شما را به فکر خلاق بیندازد. اولین شرط فکر خلاق این است که تمرکز ما روی خودمان باشد. ببینید در این ابیات همه باید تمرکز ما روی خودمان باشد، «سر برون کن» من باید ببینم سرم را بیرون می‌کنم یا نه؟ من چکار دارم آن یکی بیرون می‌کند یا نمی‌کند؟ عشاق را می‌بیند یا نمی‌بیند؟ «دیگری» یعنی هر کسی دیگر، همسر من، بچه من، پدر و مادر من، فامیل من، اصلاً به من مربوط نیست! من فقط مسئول خودم هستم که سرم را بیرون کنم.

نمی‌شود من بگویم خب شما هم بباید سرتان را بیرون کنید، خب من هم بیرون کنم، شما نمی‌کنید من هم نمی‌کنم. این درست نیست، درست است؟ شما اصلاً ببینید تلاش می‌کنید؟ باید جواب بدهید، چه تلاشی در راه زنده شدن به زندگی می‌کنید؟

زنده شدن به زندگی یعنی از این حالت [شکل ۱ دایره همانندگی‌ها] که مرکزتان جسم است به این حالت [شکل ۲ دایره عدم] که از دریچه جان نگاه کنید، چه تلاشی می‌کنید؟ جواب بدهید به خودتان. چه طاعتی می‌کنید؟

آیا تسلیم می‌شوید؟ آیا شما به خودتان تلقین می‌کنید که این چیزی که ذهنم نشان می‌دهد، من آن را جدی گرفتم، مهم می‌دانم و آمده به مرکز، الآن عصبانی می‌خواهم بشوم این درست نیست، این طاعت نیست؟

این هیجاناتی که من دچارش می‌شوم مثل خشم، مثل ترس، مثل حسادت، تنگ‌نظری، حس شهوت، حرص و حس گناه، حس خبط از گذشته، رنجیدن، کینه‌ورزی، انتقام‌جویی، این‌ها طاعت نیستند، من را از طاعت بیرون می‌آورند.

اولین شرط طاعت این است که من متصل باشم به خداوند، این‌ها من را جدا می‌کنند از او. بخشش هم که اصلاً من بخشش می‌کنم؟ قانون جبران را رعایت می‌کنم؟ شواهدش چه هست؟ یا می‌گویم همه باید به من خدمت



کنند، من به کسی خدمتی نمی‌کنم؟ یا اگر بکنم هزار جور مِتّ می‌گذارم؟ همه باید بیایند ببینند، آگاه باشند، من را تأیید کنند، بگویند شما آدم بخشنده‌ای هستید، سخاوتمند هستید تا من این کار را بکنم، وگرنه چرا بکنم؟

یعنی این سه کار را شما می‌کنید برای این‌که من ذهنی چیزی به دست بیاورد؟ یا به قول معروف در راه زندگی، در راه خدا می‌کنید؟ در راه رسیدن به او می‌کنید؟ از خودتان بپرسید جوابش هم بدهید. خب، بیت دوم را هم خواندیم.

حالا می‌گوید:

چون عنایت‌های ابراهیم باشد دستگیر سر بُردن کی زیان دارد دلا اسحاق را؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۱)

اسحاق: پسر ابراهیم (ع) که برخی گویند ابراهیم او را (به جای اسماعیل) قربانی می‌کرد.

اولاً مولانا ببینید این‌جا اسم «اسحاق» می‌آورد و می‌داند که مسلمانان فکر می‌کنند که این کسی را که حضرت ابراهیم قربانی کرده اسماعیل بوده، اسحاق نبوده، یهودیان فکر می‌کنند نه، اسحاق بوده و سال‌هاست سر این با هم دعوا دارند. چرا؟ برای این‌که در من ذهنی هستند.

مولانا با ذکر کردن «اسحاق» می‌خواهد نشان بدهد که چه فرق می‌کند؟ منظور این است که من ذهنی را قربانی کنی، تازه سر بُردنی نیست. «سر بُردن» یعنی بی‌اثر کردن عقل من ذهنی و این در درون تو صورت می‌گیرد، اصلاً ما سر نمی‌خواهیم بُریم!

«سر بُردن» یعنی قطع عقل من ذهنی، یعنی نیاوردن چیزهای ذهنی به مرکزت، سَمبَلِیک است این. می‌گوید اگر پدر آدم ابراهیم باشد، «چون عنایت‌های ابراهیم باشد دستگیر» که نمادگونه پسر ابراهیم حالا اسحاق یا اسماعیل، پدرشان ابراهیم بوده، آدم آگاهی بوده، پسرش اعتماد داشته به پدرش. حالا ابراهیم این‌جا نماد خداست دارد به شما می‌گوید.

وقتی رحمت ایزدی، عنایت ایزدی دستگیر شما باشد، وقتی شما وصل باشید و فضا باز کنید، آن‌جا عنایت ابراهیم بود این‌جا عنایت خداوند است، در این صورت شما به عقل من ذهنی چه احتیاج دارید؟ چرا نباید سر من



ذهنی را قربانی کنید؟ و «قربانی کردن» یعنی این عقل را می‌دهی، آن عقل را می‌گیری. عقل من ذهنی را می‌دهی، عقل خداوند را می‌گیری، عقل کل را می‌گیری که تمام کائنات را اداره می‌کند.

وقتی اعتماد داری تو به زندگی و عقل کل که همه چیز را اداره می‌کند، من را هم اداره می‌کند، چرا می‌ترسی؟ چه زیانی دارد به شما می‌گوید؟ یعنی قطع عقل من ذهنی چه زیانی دارد؟ ما اگر درست توجه کنیم هیچ چیز! هیچ زیانی ندارد.

برای این که هرچه عقل من ذهنی در زندگی ما کمتر می‌شود، عقل زندگی زیادتر می‌شود، فسق و فجور ما و ضرر زدن ما به خودمان و دیگران کمتر می‌شود. به یک جایی می‌رسیم که می‌گوییم بابا من خودم باید زندگی کنم، باید هم بگذارم دیگران زندگی کنند. اصلاً زندگی دیگران به من مربوط نیست. من بروم زندگی خودم را درست کنم، فضاگشایی کنم، وصل بشوم به خداوند، به عقل.

تازه وقتی که به آن عقل مجهز شدم، اگر دیگران خواستند می‌توانند از عقل من هم استفاده کنند، از ارتعاش زندگی من هم استفاده کنند، نکردند هم نکردند.

چون عنایت‌های ابراهیم باشد دستگیر

سر بُریدن کی زیان دارد دلا اسحاق را؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۱)

اسحاق: پسر ابراهیم (ع) که برخی گویند ابراهیم او را (به جای اسماعیل) قربانی می‌کرد.

شما به دل خودتان می‌گویید، تأمل می‌کنید، تمرکزتان روی خودتان است. حالا که عقل کل می‌شود عقل من، من چرا با نیاوردن ذهنم به مرکز عقل من ذهنی را قطع نکنم؟ چه زیانی دارد؟ فکر می‌کنید هیچ چیز! هیچ زیانی ندارد.

پس بگذار من سر من ذهنی یا عقل من ذهنی را قطع کنم. سر که نمی‌بریم این جا، داریم عقل را قطع می‌کنیم. سر را می‌اندازیم دور. آن سری که جدیداً ما درست کردیم از طریق دیدن برحسب همانندگی‌ها.

یعنی این [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، این سر را، این سر را قطع می‌کنیم. یک سر دیگری [شکل ۲ (دایره عدم)] با فضاگشایی به خودمان می‌دهیم، هیچ زیانی ندارد. شما به خودتان می‌گویید، خودتان را متقاعد می‌کنید که زیانی ندارد، پس



فضاگشایی می‌کنید، اعتماد می‌کنید به دستگیری ابراهیم که پدر شماست. این‌جا نمادگونه منظور خود زندگی است. درست است؟

خب پس از این سه بیت اول اجازه بدهید ابیاتی از مثنوی بخوانم و خیلی کم از دیوان شمس. این ابیاتی که الآن می‌خوانم، درواقع مثل این ورزشکاران که نرمش می‌کنند کشتی‌گیران و این‌ها قبل از این‌که شروع کنند به کارهای سنگین نرمش می‌کنند،

این ابیات واقعاً نرمش شماست، شما را آماده می‌کند به این‌که خودتان را باز کنید، دلتان را باز کنید به غزل و خب این ابیات را شما می‌توانید همیشه برای خودتان بخوانید.

شما باید از این ابیات متداول که ما مرتب تکرار می‌کنیم، بگیر مثلاً هزارتا خوانده‌ایم، حالا هزارتا، شما این‌ها را یک‌جا بنویسید، هر روز یک تعدادی‌اش را تکرار کنید، می‌روید، راه بروید هی تکرار کنید، پس از یک مدتی حفظ می‌شوید، بعد متوجه خواهید شد که مردم که شما را می‌خواهند از این حضور دربیابورند، از این شادی دربیابورند، یکی از این بیت‌ها یادتان می‌افتد و شما را برمی‌گرداند، که الآن می‌گفت عقل من ذهنی را نروید دنبالش.

وقتی یکی شما را تحریک می‌کند متوجه می‌شوید دارید اشتباه می‌کنید، چرا؟ الآن می‌خواهید خشمگین بشوید، می‌گویید نه، صلاح من نیست خشمگین بشوم، از زندگی قطع می‌شوم، از عقل کل قطع می‌شوم. یک‌دفعه حسادت رو آورد، می‌گویید نه، این انفاق نیست، من باید بلند بشوم تبریک بگویم، فضا را باز کنم و روا بدارم که کسی خب خانه‌ای خریده که خانه‌اش پنج برابر خانه من است، خیلی هم گران است، نمی‌گویم دیگر آن کارهای حسادت‌آمیز را، بعد و دنبالش و این‌ها، دارندگی و برزندگی، پول را نمی‌دانم از کجا آورده، فلان. من با این‌ها کاری ندارم، من تبریک می‌گویم می‌روم دنبال کارم. این بیت‌ها این کمک‌ها را به شما می‌کنند.

پس هم‌اره روی معشوقه نگر این به دست توست، بشنو ای پدر! (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۹۷)

یعنی ما لحظه‌به‌لحظه، گفت رحمت ایزدی می‌آید، شما فضا را باز می‌کنید، روی خداوند را نگاه می‌کنید و این به‌دست شخص شماست. امروز غزل را شروع کرده «سر برون کن»، تشویق کرده ما را به عمل. این به‌دست شماست، ای پدر من بشنو. درست است؟



خفته از احوال دنیا روز و شب چون قلم در پنجه تقلیب رب (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۳)

تقلیب: برگرداندن، واژگونه کردن

وقتی شما فضا را باز می‌کنید، از احوال دنیا که ذهن نشان می‌دهد و می‌خواهد شما را تحریک کند، می‌خواهید، غافل می‌شوید. در نتیجه قلمی می‌شوید در دست خداوند که زندگی شما را می‌نویسد، بگذارید او بنویسد، مانند قلم در پنجه برگردان خداوند. از احوال دنیا که ذهن نشان می‌دهد می‌خواهید و مانند قلم در دست خداوند می‌شود دل شما، که زندگی شما را می‌نویسد.

ننگرم کس را و گر هم بنگرم او بهانه باشد و، تو منظرم (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۹)

مَنْظَر: جای نگریستن و نظر انداختن

شما می‌گویید ذهنم این لحظه یک چیزی را نشان می‌دهد، تا حالا فکر می‌کردم این جدی است، مهم است، این را می‌آوردم مرکز، پس از این نگاه نمی‌کنم به آن، نگاه به این فضای گشوده شده که دریچه جان است می‌کنم. پس به کسی یا چیزی که ذهنم نشان می‌دهد نگاه نمی‌کنم، چون جدی نیست و اگر هم بکنم، اطراف آن فضا باز می‌کنم، او بهانه‌ای است برای دیدن خود زندگی، وصل شدن به زندگی. پس هر چیزی که ذهنتان بنا به «قضا و کُنْ فِکَان» الآن نشان می‌دهد، بهانه‌ای است برای وصل شدن به زندگی، به خداوند، این را عمل کنید.

صورتی را چون به دل ره می‌دهند از ندامت آخرش ده می‌دهند (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۴)

این را هم می‌دانید، هر کسی صورتی را که ذهنش نشان می‌دهد به صورت فکر، می‌آورد به مرکزش و از طریق آن می‌بیند، از پشیمانی آخرش ده می‌دهد، یعنی دچار انزجار می‌شود، متنفر می‌شود، این قدر درد به وجود می‌آورد.



پس معنی «فُسَّاق» را فهمیدید. علت این که ما فاسق شدیم، بدکار شدیم، خرابکار شدیم، این است که در مرکز ما جسم‌های فکری وجود دارد که این جسم‌های فکری مربوط به چیزهای بیرونی است. شما هیچ صورتی را که ذهنتان نشان می‌دهد نباید بیاورید مرکزتان.

و این هم دیده‌اید که اگر بیاورید، اگر صورت ذهنی را بیاورید مرکزتان کور و کر می‌شوید و این شعر را درست است که عربی است، خیلی خیلی مهم است، حفظ کنید:

حُبُّكَ الْأَشْيَاءَ يُعْمِيكَ يَصِمُّ
نَفْسُكَ السَّوْدَا جَنَّتْ لَا تَخْتَصِمُ
 (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۲۴)

«عشق تو به اشیاء تو را کور و کر می‌کند. با من ستیزه مکن، زیرا نفس سیاهکار تو چنین گناهی مرتکب شده است.»

«حُبُّكَ الْأَشْيَاءَ» یعنی عشق ورزیدن به اشیا. عشق ورزیدن به اشیا یعنی آوردن آن‌ها به مرکز. «عشق تو به اشیا تو را کور و کر می‌کند»، معنی این بیت است، «با من ستیزه مکن»، با من دعوا نکن، «زیرا نفس سیاهکار تو»، یعنی من ذهنی فاسق تو، «چنین گناهی مرتکب شده‌است.»

یعنی هر خرابکاری که پیش آمده که ما دیگران را ملامت می‌کنیم تو کردی، می‌گوید که به این علت است که مرکزت جسم بوده، عاشق جسم بودی، این بلا سرت آمده، دیگران را ملامت نکن. و حدیث است این:

«حُبُّكَ الْأَشْيَاءَ يُعْمِي وَ يُصِمُّ»

«عشق تو به اشیاء تو را کور و کر می‌کند.»

(حدیث)

توجه کنید، این از دهان حضرت رسول درآمده، چطور مسلمانان به این توجه نمی‌کنند؟ عاشق چیزهای این جهانی هستند. توجه کنید اشیا هر صورتی است که ذهن نشان می‌دهد، مثل قدرت، قدرت سیاسی، اقتصادی، مثل پول، مثل یک آدم، این‌ها شیء هستند.

هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد شیء است، چیز است. هر چیزی که شما می‌توانید از طریق شنیدن، دیدن یا حتی تجسم ذهنی تصور کنید، اسمش شیء است یا چیز است. می‌گوید اگر آن بیاید مرکزت کور و کر می‌شوی و شروع

می‌کنی به خراب کردن زندگی‌ات و چون کور و کر هستی، نمی‌بینی که خودت داری خودت را خراب می‌کنی، زندگی‌ات را خراب می‌کنی.

و من ذهنی ابزار دارد. یکی از ابزارهایش ملامت است. یکی دیگر حس عدم مسئولیت است. پس بنابراین می‌گوید من مسئول نیستم. من ذهنی مرتب می‌گوید من مسئول هشیاری‌ام در این لحظه نیستم، تو کردی، تو می‌خواستی این حرف را نرنی من عصبانی نشوم.

نه، امروز فهمیدیم از دریچه جان بیرون را نگاه می‌کنید، شما مسئولیت کیفیت هشیاری‌تان را در این لحظه دارید. شما مسئولیت این را دارید که این لحظه معشوق را ببینید، یعنی خداوند را ببینید، بنابراین از رحمت ایزدی که پشت سرهم می‌آید فیض ببرید، از شادی زندگی برخوردار بشوید، از آرامش او برخوردار بشوید. نمی‌شوید، تقصیر شماست. علتش این است که مرکزتان جسم است.

ولی شما می‌توانید کوری عشق داشته باشید. مرکز شما عدم بشود، زندگی در مرکزتان باشد، عشاق را ببینید، یعنی من اگر فضا باز کنم، در شما خودم را ببینم، یک زندگی، یک خداست در همه. اگر من زندگی را در خودم ببینم، مرکزم عدم باشد، همان یک زندگی را در شما هم می‌بینم، در او هم می‌بینم، این اسمش هست کوری عشق. وقتی مرکز ما خدا می‌شود، ما دیگر جسم‌ها را نمی‌بینیم، بر حسب جسم نمی‌بینیم، در نتیجه می‌گوییم:

کوری عشق است این کوری من حُبِّ یَعْمَى وَ یُصِمُّ است ای حَسَن

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۶۲)

«آری اگر من، دچار کوری باشم، آن کوری قطعاً کوری عشق است نه کوری معمولی. ای حَسَن بدان که عشق، موجب کوری و کری عاشق می‌شود.»

یا «حُبِّ یَعْمَى وَ یُصِمُّ است ای حَسَن»، ای حسن یعنی ای این کس، آن کس، ای هر کسی. «آری اگر من دچار کوری باشم، آن کوری قطعاً کوری عشق است»، بله ما باید کوری عشق داشته باشیم. کوری عشق یعنی به هیچ وجه جسمی از ذهنت نمی‌آید مرکزت. «نه کوری معمولی. ای حَسَن»، ای انسان، «بدان که عشق» اگر بیاید، «موجب کوری و کری عاشق می‌شود». کوری و کری عاشق می‌شود یعنی هیچ چیز ذهنی را مهم و جدی نمی‌بیند که بیاید مرکزش، این کوری عشق است.

اما کوری جسم این است که جسم بیاید، آدم عشق را نبیند. جسم بیاید خدا را نمی‌بیند. خدا بیاید در مرکز آدم، همه‌کس را، همه‌چیز را از جنس او می‌بیند. و:

کورم از غیر خدا، بینا بدو مقتضای عشق این باشد بگو (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۶۳)

مقتضا: لازمه، اقتضاشده

من غیر از مرکز عدم که خداست در مرکز من، چیز دیگر که ذهنم باشد نمی‌بینم الآن. یعنی اتفاقات می‌افتند، این‌ها به‌هیچ‌وجه به مرکز من نمی‌آیند. و عشق، زنده شدن به زندگی، یکی شدن با خداوند، وحدت مجدد، این را اقتضا می‌کند که شما برحسب چیزها نبینید. همین کار را بکن، این را بگو.

و این بیت را هم خواندیم:

سوی حق گر راستانه خم شوی وارهی از اختران، محرم شوی (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۸۳)

اگر تسلیم شما در این لحظه یا فضاگشایی شما، یا عدم کردن مرکز شما راستانه باشد، حقیقی باشد، از روی ریا نباشد، تجسم آن نباشد، ذهنی نباشد، در این صورت از همانیدگی‌ها می‌رهی، اختران یعنی همانیدگی، محرم خداوند می‌شوی. شما ببینید راستانه خم می‌شوید یا نه؟ جوابش را هم به خودتان بدهید. هماهنگ است با بیت اول غزل. و:

حلقه کوران به چه کار اندرید؟ دیده‌بان را در میانه آورید (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۱۳۹)

حلقه کوران یعنی مجموعه من‌های ذهنی، فسّاق، به چه کار اندرید؟ هر لحظه ذهنتان را می‌آورید مرکزتان برحسب آن می‌بینید، کور و کر می‌شوید، زندگی خودتان و دیگران را خراب می‌کنید، اصلاً متوجه هم نمی‌شوید، تازه طلبکار هم می‌شوید.



شما یک دیده‌بانی مانند مولانا را بیاورید بگذارید مرکز، اولش، ببینید او چه‌جوری می‌بیند، مثل او ببینید، «دیده‌بان را در میانه آورید».

پس ای من‌های ذهنی بیاید ببینید مولانا چه می‌گوید، اول برحسب او ببینید، او راهنمایی کند، بعد چشم عدمتان باز بشود، خودتان ببینید.

گر امین آید سوی اهل راز وارهید از سرگله مانند باز (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۳۵)

اگر واقعاً صادقانه به‌سوی مولانا بروید، اهل راز بروید، ایراد نگیرید بگویند که آقا این‌ها را که مولانا می‌گوید این‌ها خوب که درست نیست، برای این‌که این من‌ذهنی من را ارضا نمی‌کند، من باید این همانندگی را از دست بدهم. مولانا می‌گوید با انسان‌ها همانند نشو، من هم که با این آقا یا خانم همانند هستم، نمی‌توانم از این دست بردارم، پس امین نمی‌شوم، عمل نمی‌کنم.

«امین آید» یعنی هرچه مثلاً مولانا می‌گوید که اهل راز است عمل کنید، همین غزل را عمل کنید، در این صورت از این سرکلاه که روی باز می‌گذارند، کلاهی که سر باز می‌گذارند هم چشمش را می‌بیند هم گوشش را، این من‌ذهنی هم مثل کلاه سر باز است، ما نمی‌بینیم الآن با من‌ذهنی.

می‌گوید اگر امین بیایم «سوی اهل راز»، این خداوند به‌وسیله همین کارهایی که این اهل راز به ما می‌گویند عمل کنیم، این کلاه را از سر ما به‌عنوان باز خودش برمی‌دارد و همین‌طور این دو بیت:

شرط، تسلیم است، نه کارِ دراز سود نبود در ضلالت ترک‌تاز (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۲۳)

من نجویم زین سپس راهِ اثیر پیر جویم، پیر جویم، پیر، پیر (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۲۴)

ضَلالت: گمراهی
اِثیر: آسمان، کره آتش که بالای کره هواست؛ در اینجا مراد هشجاری جسمی است.

و شرط این است که در این لحظه ما فضا را باز کنیم. «تسلیم» پذیرش اتفاق این لحظه است قبل از قضاوت و رفتن به ذهن که ما را از جنس هشیاری اولیه می‌کند، همان هشیاری‌ای که قبل از ورود به این جهان ما داشتیم. شرط کار این است که ما موفق بشویم، نه این‌که در من‌ذهنی برویم مشغول بشویم، خرابکاری کنیم مثل فُسّاق. بنابراین در تاریکی ذهن اسب‌دوانی کردن، تندتند کار کردن، تندتند حرف زدن شرط موفقیت نیست.

بنابراین من بعد از این راه ایجاد درد را، که گفت فُسّاق می‌جویند، نمی‌جویم. «من نجویم زین سپس راهِ اثیر»، من نیروی زندگی را نمی‌گیرم، این شراب صبحی را نمی‌گیرم به درد تبدیل کنم. «اثیر» یعنی کره آتش، یعنی ایجاد درد کردن. «من نجویم زین سپس راهِ اثیر»، پس چکار می‌کنم؟ «پیر جویم، پیر جویم، پیر، پیر». پیر مولانا است. امین می‌آیم سوی اهل راز.

کار و باری که ندارد پا و سر ترک کن، هی پیرِ خر، ای پیرِ خر (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۲۰)

غیر پیر، استاد و سرلشکر مباد پیر گردون نی، ولی پیرِ رشاد (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۲۱)

پیر گردون: شخصی که با گذر روزگار پیر و سالمند شده باشد، پیر تقویمی
رشاد: هدایت

می‌گوید که این فکر و عمل من‌ذهنی به درد نمی‌خورد، جز درد نتیجه ندارد. «کار و باری که ندارد پا و سر»، ترک کن، برو پیر بخر، ای پیرِ خر، یعنی اگر سنت هفتاد سال، هشتاد سال هم هست، اگر من‌ذهنی داری، جزو فُسّاق هستی، برو پیر بخر، برو زیر چتر مولانا.

بعد می‌گوید غیر از پیر، در این مورد مولانا، «استاد و سرلشکر مباد». غیر از اهل راز، که در این مورد مولانا است، هیچ‌کس استاد و سرلشکر ما نیست.



«پیرگردون نی»، نه کسی که هشتاد نود سالش است، بلکه پیر خرد، پیر عشق. یک آدم دهساله که به عشق زنده است بهتر از یک آدم هشتادساله که اهل فسق است و هم‌هویت‌شدگی است می‌داند، او بیشتر ما را راهنمایی می‌تواند بکند. «پیرگردون نی»، یعنی پیر سال‌ها نی، پیر رشاد، پیر هدایت. شما باید آن پیر را پیدا کنید.

خوب پیدا کردیم الآن، مولانا پیر است، واقعاً راهنمایی کرده ما را، همین یک غزلی که امروز می‌خوانیم، اگر درست دقت کنید، برای شما کافی است. این غزل را این‌قدر شما بخوانید، این را گفتم ابیات نرمشی است داریم می‌خوانیم که شما یک نرمش کنید، باز بشوید، نرم بشوید که غزل را بپذیرید. درست است؟

پیرگردون: شخصی که با گذر روزگار پیر و سالمند شده باشد، پیر تقوی می‌باشد.

رشاد یعنی هدایت.

و همین‌طور می‌دانید:

جمله قرآن هست در قطع سبب

عَزَّ دَرُوشِ و، هَلاکِ بُولَهَبِ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۲۰)

توجه کنید که ما به سبب‌سازی در ذهن عادت کرده‌ایم. ذهن یک سیستم همانیده و شرطی‌شده است که در آن‌جا یاد گرفتیم چه چیزی سبب چه چیزی می‌شود؟ پس هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد سبب است. مثلاً وقتی پول شما کم می‌شود، این یک وضعیتی است که سبب است، ممکن است الآن ناراحت بشوید شما، عصبانی بشوید، برنجید، آشفته بشوید، واکنش نشان بدهید، چون پولتان کم شده. از کجا می‌آید؟ از درون ذهن می‌آید. شما یاد گرفتید وقتی پول آدم کم می‌شود، باید بالا پایین ببرد، چون با آن همانیده است. درست است؟

می‌گوید همه درس‌های قرآن این است که این ذهن را که سبب است، آن را نیاورد مرکز، بلکه فضاگشایی کند. همه درس قرآن برای این است که این سبب بزرگی و «عزّ درویش» است، درویش کسی است که مرکزش عدم است و «بوله‌ب» که پدر آتش است، پدر درد است، کسی است که مرکزش را جسم می‌کند.

کسی که سبب را می‌آورد به مرکزش این جاهل است، درد ایجاد می‌کند. پس اگر یکی می‌گوید این درس را یاد گرفته، ذهنش را نمی‌آورد مرکزش، در نتیجه درویش می‌شود، مرکزش عدم می‌شود و می‌داند که اگر جسم را بیاورد، درد ایجاد می‌کند و خواهد سوخت.



چشم بند خلق، جز اسباب نیست هر که لرزد بر سبب، ز اصحاب نیست (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۱۳)

«چشم بند خلق، جز اسباب نیست»، اسباب همین است، اسباب چیزی است که ذهنمان نشان می‌دهد، وقتی می‌آید مرکزمان چشم ما را می‌بندد. هر کسی که بر سبب یعنی آن چیزی که ذهنش نشان می‌دهد می‌لرزد، واکنش نشان می‌دهد، خشمگین می‌شود، می‌رنجد، این آدم جزو اصحاب خداوند نیست، دوست خداوند نیست.

شما می‌بینید که همه‌مان بر سبب می‌لرزیم، با سببها کار می‌کنیم، در ذهن سبب‌سازی می‌کنیم، می‌خواهیم ببینیم که آیا از سبب‌سازی می‌توانیم بیرون بپریم؟ شما باید مرکز را عدم کنید، سبب‌سازی سلطان را ببینید.

تو سبب‌سازی و دانایی آن سلطان بین آنچه ممکن نبود در کف او امکان بین (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۰۲)

پس شما فضا را باز کنید، ببینید که او چه جوری سبب‌سازی می‌کند، تمام سبب‌سازی‌ها از او می‌آید و این را هم ما می‌دانیم که هر چیزی که ذهن ما نشان می‌دهد یک پیغام است. پیغام را شما موقعی دریافت می‌کنید که فضا را باز کنید، نه که آن چیز را بیاورید به مرکزتان. توجه کنید، آن سه بیت را دائماً می‌خوانیم دیگر تکرار نمی‌کنم.

هست مهمان‌خانه این تن ای جوان هر صبا حی ضیف نو آید دوان (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۴)

ضیف: مهمان

این مثل مسافرخانه می‌ماند این تن ما، ذهن ما و هر صبحی یعنی هر لحظه یک مهمان می‌آید در آن‌جا. درست است؟ تو باید فضا را باز کنی، پیغام را بگیری.

ما با فضاگشایی سبب‌سازی خدا را می‌بینیم، دانایی خدا را می‌بینیم و دانایی خودمان، سبب‌سازی خودمان را به رخ سلطان نمی‌کشیم. سلطان یعنی خداوند، زندگی و شما آن چیزی را که با سبب‌سازی ذهنی ممکن نمی‌بینید، با فضاگشایی در کف او ممکن ببینید و:



پرده‌های دیده را داروی صبر هم بسوزد، هم بسازد شرح صدر (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۱)

«پرده‌های دیده» یعنی همانندگی‌ها پشت‌سرهم، «داروی صبر»، فضاگشایی و پایداری در فضاگشایی، پایداری در فضاگشایی، عدم قضاوت، به‌کار نبردن خطکش ذهنی می‌سوزد و سینه شما را باز می‌کند، یعنی فضا را باز می‌کند.

شما می‌گویید چه‌جوری فضاگشایی؟ صبر کنید، اول بدانید که آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد مهم نیست، صبر کنید. خواهید دید که این چیزهای ذهنی نمی‌آید به مرکزتان، پرده بشود، هی پرده‌ها می‌رود کنار و این فضا خودبه‌خود باز می‌شود و همین‌طور این آیه را می‌دانید. آیه یک سوره انشراح می‌گوید:

«الْمَنْ نَشْرَحُ لَكَ صَدْرَكَ»

«آیا سینه‌ات را برایم نگشودیم؟»

(قرآن کریم، سوره انشراح (۹۴)، آیه ۱)

یعنی امکان فضاگشایی در سینه شما، در مرکز شما وجود دارد، اگر چیزهای ذهنی نیاید به مرکزتان و این را هم می‌دانید که

کار من بی علت است و مستقیم هست تقدیرم نه علت، ای سقیم (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۲۶)

عادت خود را بگردانم به وقت این غبار از پیش، بنشانم به وقت (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۲۷)

سقیم: بیمار

از طرف زندگی این پیغام آمده، می‌گوید کار من با علت و سبب‌سازی ذهن تو صورت نمی‌گیرد. نرو در ذهنت بگویی که این کار را بکنم، خداوند این کار را می‌کند، نه. تو بیا فضا را باز کن، من به‌وسیله واسطه نه، کس



دیگر پیغام بفرستم به تو نه، خداوند مستقیم با خود تو کار می‌کند. کار من بدون سبب‌سازی ذهنت صورت می‌گیرد و مستقیم با توست و شما باید به تقدیر من توجه کنید، یعنی من با «قضا و کُنْ فِکَان» کار می‌کنم. من، خداوند می‌گویم، برای تو فکر می‌کنم، فضا را باز کن. علت ذهنی را نیاور وسط ای بیمار.

عادت، تمام سیستم من ذهنی یک عادت است. «عادت خود را بگردانم به وقت» یعنی این من ذهنیات را، غزل می‌گوید خرق، پاره می‌کنم، به موقع تو را از شر این من ذهنی رها می‌کنم. «عادت خود را بگردانم به وقت»، توجه کن که در ذهنت هم من ذهنی را من درست کردم، من این را برای تو درست می‌کنم و این شبیه غبار است که جلوی چشم شما را گرفته، این غبار را از جلوی چشمانتان می‌خوابانم.

هر لحظه که، این عادت من ذهنی این است که واکنش نشان بدهد، قضاوت کند، مقاومت کند، همه آن هیجانات را به وجود بیاورد مثل خشم و ترس و رنجش و خواستن و این چیزها، این‌ها همه عادت است. کُل ذهن یک شرطی‌شدگی است، می‌گوید من این را پاره می‌کنم به موقع. موقعش را من می‌دانم، تو نمی‌دانی، تو فقط فضا باز کن، گفت صبر کن. همین الآن خواندیم، فضا را باز کن، صبر کن.

پَرده‌های دیده را داروی صَبْر هم بسوزد، هم بسازد شرح صدر (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۱)

این‌ها پشت‌سرهم آمده. «کار من بی علت است و مستقیم»، «هست تقدیرم»، قضای من، «کُنْ فِکَان» من، زمان من، نه زمان من ذهنی تو، نه سبب‌سازی ذهن تو ای بیمار. دوباره این سقیم شبیه آن فُسَّاق است و این من ذهنی‌تان را من عوض می‌کنم، مطمئن باش.

و این من ذهنی و همانیدگی‌ها شبیه غباری است که جلوی چشم عدم شما بلند شده و شما چیزی نمی‌بینید، این را من فرومی‌نشانم. از جانب زندگی می‌آید و شما می‌دانید ما فقط باید فضاگشایی کنیم.

حکم حق گسترده بهر ما بساط که بگویند از طریق انبساط (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بساط: هر چیز گسترده‌ای مانند فرش و سفره

شما هر اتفاقی می‌افتد باید منبسط بشوید، فضا را باز کنید، پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت تا ببینید که از زندگی چه راه‌حلی می‌آید.

عقل جزوی، گاه چیره، گه نگون عقل کلی، ایمن از ریب المنون (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۴۵)

رَبُّ الْمَنُونِ: حوادث ناگوار

شما می‌دانید عقل من‌ذهنی بعضی موقع‌ها موفق می‌شود، بعضی موقع‌ها سرنگون می‌شود، شما تا حالا این را کاملاً تجربه کرده‌اید. در کارهای مادی بیرونی که تا حالا ذهنتان می‌آمده به مرکزتان با سیستم عقل من‌ذهنی که وقتی ضرر می‌بینم واکنش نشان بدهم، بترسم، عصبانی بشوم، همین سیستم بعضی موقع‌ها شما را موفق کرده، بعضی زمین زده بعضی موقع‌ها، سرنگون شده، اما هیچ موقع ایمن از اتفاقات بد و ناگوار نبوده‌اید، ایمن از درد نبوده‌اید. هر موقع با من‌ذهنی عمل کردید درد و خرابکاری ایجاد کردید.

«رَبُّ الْمَنُونِ» کل سیستم خرابکاری و آسیب‌زندگی من‌ذهنی است. اصلاً من‌ذهنی مخرب است، اسمش همین «رَبُّ الْمَنُونِ» است که هر کاری می‌کنیم ما به تخریب، به درد ختم می‌شود تا شک ما برطرف بشود که ما از جنس خدا هستیم و باید به او زنده بشویم. چقدر باید ناراحتی بکشیم که بفهمیم که این موفقیت من‌ذهنی که ما می‌گوییم موفق شدم به درد نمی‌خورد، همراه با درد بوده برای ما و حوادث ناگوار و این بیت را زیاد خوانده‌ایم، این دو بیت را البته:

اختیار آن را نکو باشد که او مالک خود باشد اندر اتقوا (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۴۹)

چون نباشد حفظ و تقوی، زینهار دور کن آلت، بینداز اختیار (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۵۰)

اتقوا: تقوا پیشه کنید، پرهیز کنید.
زینهار: برحذر باش، کلمه تنبیه

بینید در من ذهنی ما یک چیزی یاد گرفتیم، می‌گوییم «اختیار»، من می‌توانم انتخاب کنم و شما می‌دانید هر اختیاری، هر انتخابی به درد ختم می‌شود. می‌گوید اختیار برای کسی است که مرکزش عدم باشد. کسی که فضا را باز کرده، مرکزش عدم است، صاحب خودش است. اگر یک چیز بیرونی او را وسوسه می‌کند، نمی‌رود فوراً آن را بیاورد بگذارد مرکزش، در نتیجه در فضای پرهیز زندگی می‌کند.

هر کس در فضای پرهیز، «اتَّقُوا» زندگی می‌کند، یعنی می‌داند که قدرت این را دارد چیزها را به مرکزش نیاورد، او می‌تواند اختیار داشته باشد، انتخاب کند، اما اگر حافظِ خودش نیست، اختیار خودش دست خودش نیست، چیزهای بیرونی می‌کشند او را به سمت خودش، چیزهای بیرونی می‌توانند خودش را وارد ذهن شما بکنند و وارد مرکز شما بکنند، در این صورت باید این انتخاب را، قدرت انتخاب را بیرون بیندازی و آدمی مثل مولانا را، دیده‌بان را بیاوری وسط بگویی که فعلاً تا زمانی که این فضا باز نشده، من صاحب خودم نشدم به حرف مولانا گوش می‌کنم، ببینم مولانا چه می‌گوید.

و شما همین هزار، دو هزار بیت از مولانا بدانید، خواهید فهمید چه می‌گوید. در موارد مختلف به شما کمک می‌کند که انتخاب خودتان را داشته باشید و:

از همه اوهام و تصویرات، دور

نورِ نورِ نورِ نورِ نور

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۱۴۶)

پس الآن دیگر فهمیدیم وقتی گفت «سَر بُرون کن از دریچهٔ جان، ببین عشاق را»، یعنی هر وهمی که به ذهن ما می‌آید به مرکز ما نمی‌آید. این لحظه نور، این لحظه نور، این لحظه نور یعنی هشیاری زندگی. پس هیچ تصویرسازی، هیچ وهمِ ذهنی مرکز من نمی‌آید. درست است؟

رحمتی، بی‌علتی، بی‌خدمتی

آید از دریا، مبارک ساعتی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۴)

مبارک ساعت همین لحظه است که شما فضا را باز می‌کنید و در غزل داشتیم «صَبوحی‌های شاه»، یعنی شرابی که این لحظه از طرف زندگی می‌آید، اسمش را گذاشته این‌جا رحمت، بیشتر جاها می‌گوید رحمت. رحمتی بدون



علت ذهنی شما، بدون این‌که با ذهن در بیرون کاری کرده باشید، فقط با فضاگشایی، از دریا، از طرف زندگی در همین لحظه مبارک به شما می‌رسد. چرا مبارک است؟ برای این‌که فضا را باز می‌کنید، مرکزتان عدم می‌شود. چرا نامبارک است؟ برای این‌که مرکزتان یا جسم است یا درد است. توجه می‌کنید؟ و:

یک عنایت به صد گون اجتهاد جهد را خوف است از صد گون فساد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۳۹)

فضاگشایی، یک عنایت هشیارانه ایزدی، یک اتصال به زندگی، بهتر از صد گونه تلاش من‌ذهنی است، برای این‌که تلاش من‌ذهنی دچار فساد می‌شود، دچار تباهی می‌شود. عمل من‌ذهنی، فکر من‌ذهنی بادم پوک کاشتن است.

درواقع می‌گویند هدف وسیله را توجیه می‌کند. ما یک هدف عالی می‌گذاریم در ذهنمان، بعد با وسایل من‌ذهنی می‌خواهیم برسیم به آن. وسایل من‌ذهنی هم راه را خراب می‌کند، هم هدف را خراب می‌کند. هیچ موقع با راه‌های من‌ذهنی نمی‌توانیم به آن هدف عالی برسیم، کما این‌که در گذشته می‌بینید که نرسیده‌اند. این‌همه مدینه فاضله می‌خواستند بسازند، منتها چون با من‌ذهنی رفتند، فضا را باز نکردند، عقل زندگی کار نکرده، به آن‌جا نرسیده‌اند.

از لحاظ فردی هم شما به زندگی خوب مثلاً ما در خانواده می‌گوییم که خب من همسر دارم، می‌خواهیم عشق باشد، گرمای عشق باشد، رابطه‌مان با هم خیلی زیبا باشد، رابطه‌مان با فرزندانمان خیلی زیبا باشد، رفاه مادی و معنوی داشته باشیم. این‌ها هدف‌های خیلی خوبی هستند، ولی شروع می‌کنیم با من‌ذهنی عمل کردن، هیچ موقع نمی‌رسیم.

برای این‌که جهد ما را، تلاش ما را، خیلی هم تلاش می‌کنیم، کار می‌کنیم، پول درمی‌آوریم، همکاری می‌کنیم، فکر می‌کنیم، عقلمان را می‌گذاریم روی هم، این کار را نکنیم، آن کار را بکنیم، آخسر به درد می‌کشد، به جدایی می‌کشد، برای این‌که عنایت هشیارانه زندگی در کار نیست. «جهد را خوف است از صد گون فساد»، جهد‌های من‌ذهنی تباه می‌شود و نتیجه خوبی نمی‌دهد.

❖ ❖ ❖ پایان بخش اول ❖ ❖ ❖



داریم راجع به «صبحی‌های شاه» صحبت می‌کنیم، گاهی اوقات مولانا می‌گوید عنایت، گاهی اوقات می‌گوید رحمت، ولی در این سه بیت می‌گوید که «رحمت اندر رحمت است»، رحمت پشت سرهم است و حتی در این غزل می‌گوید «پشت پا بر پشت پا» یعنی پی‌درپی. حالا ببینیم آیا در زندگی شما وجود دارد؟ اگر رحمت ایزدی در زندگی شما وجود ندارد یا قطع شده، باید بدانید چرا قطع شده.

هر کجا دردی، دوا آنجا رَوَد
هر کجا پستی است، آب آنجا دَوَد
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۳۹)

آبِ رحمت بایدت، رُو پست شو
وآنگهان خور خمر رحمت، مست شو
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۰)

رحمت اندر رحمت آمد تا به سر
بر یکی رحمت فرو مآ ای پسر
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۱)

فِرو مآ: نایست

پس هر کسی در این لحظه بین ما هست می‌گوید من واقعاً دردی دارم، من ذهنی دارم، کمک خداوند را لازم دارم، باید فضاگشایی کنم، دواي زندگی آنجا می‌رود. و هر کسی بلند نمی‌شود به‌عنوان من ذهنی برتر از دیگران بشود، در نتیجه پست می‌شود، صفر می‌شود، من ذهنی‌اش خیلی کوچک می‌شود در این لحظه، آب هم آنجا می‌رود، آب زندگی، کما این‌که آب وقتی جاری می‌شود هر جا گودی است آنجا می‌رود.

می‌گوید اگر آب رحمت، آب حیات ایزدی را می‌خواهی، برو نسبت به من ذهنی کوچک بشو، آن موقع این صبحی‌های شاه را در این لحظه بخور «وآنگهان خور خمر رحمت» ایزدی را مست بشو. این «رحمت اندر رحمت» است، رحمت پشت سرهم است، لحظه به لحظه.



وقتی فضا را باز می‌کنیم، من ذهنی کوچک می‌شود. یادمان باشد هر جا بداخلاق می‌شویم، واکنش نشان می‌دهیم، خشمگین می‌شویم، می‌ترسیم، می‌رنجیم، ایراد می‌گیریم، انتقاد می‌کنیم، عیب می‌بینیم، قضاوت می‌کنیم، مقاومت می‌کنیم، آب رحمت قطع می‌شود. آن موقع زهر من ذهنی، حالا زهر زندگی بگوییم از طریق من ذهنی جاری می‌شود.

اما اگر فضاگشا باشیم لحظه به لحظه، رحمت پس از رحمت، عنایت پس از عنایت، صبوحی‌های شاه یکی پس از دیگری می‌آید الی آخر. بنابراین به یک رحمت، به یک دفعه یا دو دفعه برای مدت کوتاهی بسنده نکن ای پسر.

و شما نظر زندگی را می‌دانید. زندگی به ما می‌گوید که من به کارهای اشتباه گذشته تو اصلاً نگاه نمی‌کنم. شما فرض کنید که اشتباهات گذشته شما بخشیده شده، خداوند به ما می‌گوید. فقط کافی است این لحظه بخواهی و فضا را باز کنی. داریم راجع به چه چیزی صحبت می‌کنیم؟ بیت اول، که گفت:

سر برون کن از دریچه جان، ببین عشاق را از صبوحی‌های شاه، آگاه کن فساق را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۱)

صبوحی: نوشیدن شراب در بامداد
فساق: جمع فاسق، بدکاران، بیهوده‌کاران

فساق فکر می‌کنند خداوند بخیل است یا به بعضی‌ها می‌دهد، به بعضی‌ها نمی‌دهد، آن‌ها بدشانس هستند، مردم نمی‌گذارند، یک عده‌ای باعث شده‌اند که رحمت ایزدی به آن‌ها نرسد، این‌ها همه غلط است، تقصیر خودمان است.

و از زبان زندگی می‌گوید:

لیک من آن ننگرم، رحمت کنم رحتم پُرسِت، بر رحمت تنم (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۹)

ننگرم عهد بدت، بدهم عطا از کرم، این دم چو می‌خوانی مرا (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۶۰)



یعنی من به بی‌وفایی‌های گذشته‌تو که هی خشمگین شدی من‌ذهنی را بالا آوردی، الآن هم شده شصت‌سالت، هفتاد‌سالت، اصلاً نگاه نمی‌کنم، من رحمت‌م را می‌فرستم برای این‌که رحمت‌م پُر است. من خداوند دائماً به رحمت و عنایت می‌تم، اصلاً کار من کمک به تو است، هر لحظه قبول کنی من کمک می‌کنم. من به عهد بد تو که به آلت وفا نکرده‌ای الآن هم شده هفتاد‌سالت نگاه نمی‌کنم، من رحمت‌م را می‌بخشم، از چه؟ از کرم خودم. به کار تو که نگاه نمی‌کنم، فقط می‌گویم تو بگیر، که نمی‌گیری.

اگر این دم بخوانی مرا یعنی فضاگشایی کنی که معادل خواستن است، که چشم‌ت را از آن چیزی که ذهنت‌نشان می‌دهد ببندی، من از کرم به تو رحمت‌م را می‌دهم، کمکم را می‌کنم. و:

چونکه غم بینی، تو استغفار کن غم به امر خالق آمد، کار کن (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۳۶)

استغفار: طلب مغفرت کردن، عذرخواهی

با این اوصاف که داریم صحبت می‌کنیم هنوز شما غم می‌بینی، باید معذرت بخواهی. معنی‌اش این است که شما آن چیز ذهنی را می‌آوری به مرکزت باید عذر بخواهی از زندگی. چون تو آن چیز ذهنی را می‌آوری به مرکزت، غم هم به امر خالق می‌آید، «کار کن»، کارت هم همین‌که بیت اول گفته «سر برون کن از دریچه‌جان، ببین عشاق را»، کار کن، انجام بده. «پس هم‌اره روی معشوقه نگر» چیز ذهنی را ننگر، چیزهای ذهنی را جدی و مهم ندان. و این بیت هم می‌دانیم:

چون به من زنده شود این مُرده‌تن جان من باشد که رو آرد به من (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۸)

از زبان خداوند یا زندگی می‌گوید اگر این من‌ذهنی شما زنده بشود، گفت اگر عنایت‌های ابراهیم باشد، «صبحی‌های جان» که حیات‌انگیز است به شما داده بشود و به‌طوری‌که این من‌ذهنی مُرده یک‌دفعه شروع کند به ارتعاش به زندگی، چه اتفاقی دارد می‌افتد؟ خداوند، زندگی می‌گوید من دارم در تو به‌سوی خودم می‌آیم، توجه کن چه می‌گوید!



«چون به من زنده شود این مُرده‌تن»، «جانِ من باشد»، جان من خداوند باشد که به سوی من می‌آید. یعنی تو داری، که از جنس من هستی، مجدداً برمی‌گردد به سوی من با من یکی می‌شوی، به این سادگی است، چه کسی نمی‌گذارد؟ خود ما. بنابراین:

ایمنی بگذار و، جای خوف باش بگذر از ناموس و رسوا باش و فاش (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۳۳۱)

پس بنابراین نترس. ما وقتی ذهنمان را نمی‌آوریم به مرکزمان، عقل من ذهنی‌مان را به کار نمی‌بریم می‌ترسیم دنیا خراب بشود. ما مثل این‌که تا کنترل نکنیم به نظر می‌آید که آسوده نمی‌شویم. ولی کنترل کردن، آرامش ما را به هم می‌ریزد.

ایمنی واقعی، امنیت واقعی، موقعی است که مرکز ما عدم می‌شود. این ایمنی ساختگی است.

بنابراین این ایمنی ساختگی که در اثر کنترل و عقل من ذهنی به دست می‌آید این را بینداز دور و اگر هم می‌ترسی، اشکال ندارد بترس، با آن بساز.

از «ناموس» هم بگذر که به من برمی‌خورد. هر موقع چیزی به ما برمی‌خورد این یک پیغام زندگی است که ناموس داری، «ناموس» یعنی حیثیت بدلی من ذهنی. گفتیم «ناموس، درد و می‌دانم»، این‌ها با هم هستند. شما اولین چیزی که به خودتان تلقین می‌کنید این است که من به‌عنوان من ذهنی که تا حالا می‌گفتم می‌دانم، حالا فهمیدم نمی‌دانم، تمام شد رفت.

بنابراین این‌که یک کسی یک حرفی می‌زند می‌گوید حتی شما ایراد دارید این‌جا را درست کنید، به من بر نمی‌خورد. اگر شما زنگ بزنید بگویند این‌جا این تلویزیون اشکال دارد به من بر نمی‌خورد. من نگاه می‌کنم، می‌روم تحقیق می‌کنم، این را پیغام زندگی می‌دانم. می‌گویم زندگی یک کسی را فرستاده به من این حرف را بزند. نمی‌گویم هاها! شما چه بلد هستید؟! ما خودمان بلد هستیم. چنین چیزی نیست.

هر حرفی را که مردم می‌زنند یک چیزی در آن هست که شما باید بگیرید. اگر ناموس داشته باشید، به شما برمی‌خورد. بنابراین به‌جای این‌که پیغام را بگیرید، پیغام زندگی را، که این‌جا مسافرخانه است هر لحظه یک مهمان می‌آید که به شما پیغام بدهد، به‌جای این‌که پیغام را بگیرید، عصبانی می‌شوید، پیغام می‌رود.



پس از ناموس بگذر «رسوا باش و فاش». توجه کنید، مردم بدانند ما ایراد داریم، ما ایرادمان را داریم درست می‌کنیم، بدانند ما ایراد داریم. فقط یک باشنده مهم است آن هم زندگی است، آن هم که می‌داند ما چه ایراد داریم. که مردم بدانند ندانند چه ارزشی دارد؟!

آن‌هایی که نمی‌خواهند مردم بفهمند که ایراد دارند این‌ها ناموس دارند، می‌خواهند یک چیز تقلبی را به‌جای یک چیز راستین به مردم بفروشند و شما الآن می‌دانید این «فسق» است و خرابکاری و درد دنبالش دارد. شما نمی‌توانید به زندگی برسید اگر غیر حقیقی بشوید. چقدر دیگر بیت خواندیم امروز، می‌گفت حقیقی باش، صادقانه خم شوی، پس برای چه می‌خوانیم؟ این‌ها همه نرمش بود که این‌ها را ما به خودمان القا کنیم و بتوانیم این غزل را بفهمیم. رسیدیم به سه بیت اول:

سَر بُرون کن از دریچهٔ جان، ببین عشاق را
از صَبوحی‌های شاه، آگاه کن فُساق را

از عنایت‌های آن شاه حیات‌انگیزِ ما
جان نو ده مر جهاد و طاعت و انفاق را

چون عنایت‌های ابراهیم باشد دستگیر
سر بُردن کی زیان دارد دلا اسحاق را؟
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۱)

می‌بینید در این سه بیت می‌گوید که سر را از روزنِ جان بیرون کن یعنی به ذهن نگاه نکن، عاشقان را ببین که این‌ها در حال ارتعاش به زندگی هستند، ارتعاششان را بگیر و خودت به زندگی ارتعاش کن و به آن‌هایی که من‌ذهنی دارند و درد ایجاد می‌کنند با ارتعاش تو آگاه بشوند که خداوند این لحظه «می» می‌دهد، شادی بی‌سبب می‌دهد، خلایقیت می‌دهد، عشق می‌دهد و این‌ها عنایت‌های خداوند است. عنایت‌های خداوند همیشه زندگی‌انگیز است. به این ترتیب تو به تلاش خودت و عبادت خودت و بخشیدنِ خودتِ جانِ تازه می‌دهی، یعنی با هشیاری جدید، هشیاری حضور این کارها را انجام می‌دهی.

به این ترتیب عنایت‌های خداوند پشتت است. پس بنابراین گذاشتن عقل من‌ذهنی به کنار برای تو هیچ زیان ندارد. و این شبیه این است که اسحاق یا اسماعیل قانع شده بود، چون ابراهیم پشتش است حتی سرش را بُرد.



در این جا هم گفتیم، سر بریدن یعنی سر من ذهنی را بریدن، قربانی کردن من ذهنی برای زنده شدن به بی نهایت خداوند. و این باید صورت بگیرد، یک جایی شما باید از عقل من ذهنی بپرید.

سه بیت بعدی، حالا، همین ورزش اصلی ماست:

طاق و ایوانی بدیدم، شاه ما در وی چو ماه نقشها می رُست و می شد در نهان، آن طاق را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۱)

رُستن: روییدن، ظاهر شدن، پدید آمدن

اگر آن کارها را کردیم، در این صورت یک طاقی دیدم، طاق همان بنای قوسی شکل است، آن جا می گوید یک ایوانی بود شاه ما نشسته بود، شاه یعنی خداوند. پس وقتی فضا باز شد، این آسمان درون همان «طاق» است، «ایوان» هم جایی است که می گوید زندگی نشسته، حالا این را به چه صورت توصیف می کند، شما توجه کنید، این فرآیند تبدیل است، چه جوری از من ذهنی به خداوند تبدیل بشویم.

یک شرایطی را اول پیشنهاد کرد که شما از «دریچه جان» نگاه کنید متکی می شوید به عقل زندگی و خداوند، در این صورت فضا باز می شود. در این فضای باز شده شما یک طاقی می بینید، یک ایوان، که شاه ما که خداوند است مثل ماه می درخشد، هم زیباست هم نور دارد و هم عقل دارد، همه چیز دارد.

و بعد چه می شد؟ یک دفعه متوجه می شویم که به طور نهانی، که این چشم حسی ما نمی بیند، نقشها از او می روید و می رود، می روید می رود. یعنی ما داریم تبدیل می شویم.

«آن طاق را» یعنی آن آسمان را، یعنی وقتی آسمان درون باز می شود، من صورتهای مختلف پیدا می کنم. چه کسی انجام می دهد؟ آن طاق، آن آسمان. در آن جا چه کسی است؟ خود شاه.

پس این فرآیند تبدیل است، وصل شدن است. همین بیت هایی که تا حالا خواندیم برای این کار کافی است، این ورزش اصلی ماست. این نشان می دهد که شما واقعاً تشخیص دادید، شناسایی کردید و این فضا در درون شما گشوده شد. و الآن شمای جدیدی دارد زاییده می شود، هی ایجاد می شود و می رود، یعنی شما مرتب شکل عوض می کنید. چه کسی عوض می کند؟ خود زندگی. تا حالا چه اشتباهی کردیم؟ تا حالا با من ذهنی مان جهاد و عبادت و انفاق را کردیم. الآن یکی دیگر دارد انجام می دهد. چرا؟ چرا؟ برای این که سر من ذهنی را بریدیم.

شما فهمیدید که عقل من ذهنی در این کار به درد نمی‌خورد. امروز بیت خواندیم دوباره که به‌عنوان نرمش، شما سبب‌سازی نکنید. گفت از سبب‌سازی شما به‌وجود نمی‌آید، به این ترتیب به‌وجود می‌آید.

«طاق و ایوانی بدیدم» می‌بینید این بیت چهارم است. نشان می‌دهم دوباره:

چون عنایت‌های ابراهیم باشد دستگیر سر بُریدن کی زیان دارد دلا اسحاق را؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۱)

«چون عنایت‌های ابراهیم باشد دستگیر»، عنایت‌های ایزدی الآن دستگیر ماست ما هم به آن اعتماد کردیم، سر من ذهنی را بریدیم، ذهنمان نمی‌آید به مرکزمان، و ما همان اسحاق هستیم که هی مرتب داریم عوض می‌شویم، یا اسماعیل هستیم.

«نقش‌ها می‌رُست و می‌شد در نُهان، آن طاق را»

غلبه جان‌ها در آنجا پشت پا بر پشت پا رنگ رخ‌ها بی‌زبان می‌گفت آن آذواق را

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۱)

پشت پا بر پشت پا: کنایه از انبوهی و ازدحام جمعیت
آذواق: جمع ذوق

«آذواق» جمع ذوق است. «رُستن» یعنی رویدن. «پشت پا بر پشت پا»: کنایه از انبوهی ازدحام و پی‌درپی بودن.
«آذواق»: جمع ذوق.

پس «غلبه جان‌ها» یعنی دیگر غلبه من ذهنی نیست، غلبه درد نیست، انسان زنده به جان است، زنده به زندگی‌ست.

«غلبه جان‌ها» می‌گوید نه تنها در من پشت‌سرهم صورت می‌گیرد، بلکه در همه صورت می‌گیرد. پس این نشان می‌دهد ما باید به هم کمک کنیم. ما همه‌مان یک درد داریم. و آن این است که بیماری من ذهنی داریم، زندگی‌مان را تخریب می‌کنیم، زندگی دیگران را هم تخریب می‌کنیم، خودمان زندگی نمی‌کنیم، نمی‌گذاریم دیگران هم زندگی کنند، این بیماری همه‌ماست.



ولی جان اگر غلبه کند، یعنی به جان زنده باشیم، بیت اول گفته از دریچهٔ جان نگاه کن، از دریچهٔ عدم نگاه کن، آن موقع می‌گوید غلبهٔ جان، غلبهٔ زنده بودن به زندگی در من لحظه به لحظه پشت سرهم صورت می‌گیرد، در همه هم صورت می‌گیرد. آیا این را به زبان می‌آوریم؟ نه! «رنگِ رخ‌ها بی‌زبان» بی‌ذهن «می‌گفت آن» ذوق‌ها را، «رنگِ رخ‌ها بی‌زبان می‌گفت آن اذواق را».

تجربهٔ زندگی لزومی ندارد به زبان ما می‌آید. اگر شما جار می‌زنید آی مردم من دارم به زندگی زنده می‌شوم چقدر خوشحالم به به به! این من ذهنی شماست، حتماً نمی‌شوید.

اگر جان غلبه کرده و عنایت‌های او، صبوحی‌های او پشت سرهم می‌آید، بیت‌هایش را خوانده‌ام، در این صورت فضای درون شما انعکاسش در بیرون بدون این‌که این را به زبان بیاورید با آن همانیده بشوید، از شما ساطع می‌شود، شما هم تجربه‌اش می‌کنید. مزهٔ زندگی را در درون می‌چشید، زندگی را زندگی می‌کنید. لازم نیست بیاورید ذهنی کنید به مردم هم اعلام کنید یا به خودتان تلقین کنید.

ها! الآن به من خوش می‌گذرد؟ واقعاً خوشحالم؟ واقعاً نیک‌بختم؟ خوشبختم؟ دنبال سبب‌های ذهنی می‌گردم. خوش‌بختم؟ معلوم است دیگر آدم همسر داشته باشد، پول در بیاورد، خانهٔ بزرگ داشته باشد، قدرتی هم داشته باشد، یعنی خوشبخت دیگر! نه، نه. این دارد تجربهٔ جان و زنده بودن به زندگی را در این لحظه، توضیح می‌دهد، که ذوق زندگی، مزهٔ زندگی را شما در جانتان می‌چشید.

حالا می‌گوید درست است که این حالتِ حالتِ مستی دارد و حتی جسم آدم انعکاسش در بیرون هم مشخص می‌شود، ولی انسان بلافاصله وقتی دوباره برمی‌گردد به آن ایوان نگاه می‌کند فضا گشوده می‌شود، از این ذوق دست برمی‌دارد، یعنی با آن دیگر همانیده نمی‌شود. مثل مولانا که نیامده بگوید این عجب غزلی است.

یکی ممکن است یک چیزی بنویسد به هزار نفر نشان بدهد، آقا این را بخوانید ببینید خوب است؟ به من بگویید آفرین! ولی مولانا غزل به این زیبایی را گفته، به هیچ‌کس هم نگفته بیاید به من بگویید آفرین.

سرد گشتی باز ذوقِ مستی و نقل و سماع چون بدیدندی به ناگه ماهِ خوب اخلاق را

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۱)



این ذوقِ مستی‌ای که الآن در این لحظه برای من حاصل شد و حالم خیلی خوب شد و از رنگ و رویم مشخص است، می‌گوید سرد می‌شد. سرد می‌شود این مستی و این شیرینی و این رقص با آهنگ کائنات، با آهنگ زندگی، و گوش دادن به پیغام زندگی، این وقتی شروع می‌کند به حالت مادی به خود گرفتن آدم دلش سرد می‌شود، وقتی به ناگاه چشمش دوباره می‌افتد به آن شاه، می‌گوید یک پیغام دیگر دارد می‌آید! شاه بزرگ‌تر از این چیزهاست.

«سرد گشتی باز ذوقِ مستی و نُقل و سماع»، «چون بدیدندی به ناگه»، ناگهان وقتی در حالت این مستی که فضا گشوده شده، چشمش به شاه می‌افتد، چشمش به شاه می‌افتد یعنی دوباره از جنس او می‌شود، دوباره از جنس او می‌شود.

حکمِ حق گسترده بهر ما بساط که: بگویند از طریق انبساط (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

اگر شما به این انبساط عادت کنید، در این صورت چشمتان به شاه بیفتد هرچه که قبلاً تولید شده این می‌رود. برای همین می‌گوید که «نقش‌ها می‌رُست و می‌شد».

یعنی شما اسمتان را هرچه می‌خواهید بگذارید، اسم دارید، می‌گویید این دارد آدم جدید متولد می‌شود، آدم جدید متولد می‌شود. نمی‌گویید این خیلی خوب است دیگر بس است، الآن متولد شدم دیگر از این بهتر نمی‌شود! نه، از آن بهتر هم می‌شود و دارد زندگی شما را تغییر می‌دهد، شما نمی‌گویید بس است، شما بسنده نمی‌کنید. چرا؟ برای این‌که ناگهان چشم عدم شما می‌افتد به شاه، و این شاه «خوب‌اخلاق» است. «ماه» هم هست، هم روشنی دارد، هم به شما خرد می‌دهد، هم عشق می‌دهد، هم اخلاقش خوب است، هیچ موقع شما را تنبیه نمی‌کند، با ملایمت با شما رفتار می‌کند. زندگی را دارد می‌گوید، طرز یکی شدن ما با خداوند را دارد می‌گوید.

این بیت را هفته گذشته داشتیم:

چون درستی و تمامی شاه تبریزی بدید در صف نقصان نشستست از حیا مثقالها (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۵)

مثقال: واحد وزن، کنایه از ناچیزی و بی‌مقداری



وقتی فضا باز می‌شود به درستی، حقیقتاً و به تمامی، شمس تبریزی می‌آید از مرکز انسان بالا، یعنی زندگی خودش را نشان می‌دهد، موقتاً می‌میرد آدم به من ذهنی، یک دفعه می‌بینید که متقال‌ها، همانیدگی‌های ما و نیروی همانش که خودش را هل می‌داد به مرکز ما، این‌ها می‌روند در صفِ نقص می‌نشینند، تو نیا دیگر، نه.

یعنی قبلاً هر چیزی که ذهن جذاب به ما نشان می‌داد، این‌ها از ارزش می‌افتند و نمی‌توانند بیایند به مرکز ما از حقارت، «متقال» می‌شوند، وزن کمی پیدا می‌کنند در مقایسه با خودِ زندگی، خداوند، شاه.

این ابیات هم باز هم خیلی مهم است، الآن دارم می‌خوانم:

**چون بدید آن شاه ما بر در نشسته بندگان
و آن در از شکلی که نومیدی دهد مُشتاق را**

**شاه ما دستی بزد، بشکست آن در را چنانک
چشم کس دیگر نبیند بند یا اغلاق را**

**پاره‌های آن در بشکسته سبز و تازه شد
کآنچه دست شه برآمد، نیست مر احراق را
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۱)**

اغلاق: جمع غَلَق به معنی قفل و چفت و کلون. اغلاق: بستن، دربستن
احراق: سوزاندن

اغلاق جمع غَلَق است، به معنی قفل و چفت و بست و این جور چیزها. احراق یعنی سوزاندن. مُشتاق: کسی که اشتیاق دارد. اغلاق: جمع غَلَق به معنی قفل و چفت و کلون در. اغلاغ یعنی بستن اگر بخوانیم. احراق یعنی سوزاندن.

این بیت خیلی مهم است. «چون بدید آن شاه ما»، یعنی وقتی خداوند، زندگی، متوجه می‌شود که ما با من ذهنی کاری نمی‌کنیم و ناامید شده‌ایم که من ذهنی می‌تواند کاری بکند. انسان باید یک جایی ناامید بشود، نه که کار نکند، به این‌که تلاش با من ذهنی فایده ندارد، شما باید به این برسید، آن موقع است که سرش بریده می‌شود. شما باید این عقلی را که ذهن نشان می‌دهد و از همانیدگی‌ها می‌آید، این را در «صفِ نقصان» و کمبود بنشانید.



«چون بدید آن شاهِ ما»، یعنی وقتی خداوند دید ما بندگان با فضاگشایی با من‌ذهنی کاری نمی‌کنیم بر در او نشسته‌ایم و در هم بسته است، «وآن در از شکلی که نومیدی دهد مُشْتاق را»، و این در هم یک شکلی دارد که مشتاقان را ناامیدی می‌دهد، یعنی مشتاقان می‌گویند ما مشتاق هستیم به تو زنده بشویم، با من‌ذهنی‌مان که نمی‌توانیم کاری کنیم، این‌جا نشسته‌ایم کاری نمی‌کنیم منتظر عنایت شما هستیم، ولی مشتاق هستیم. این را می‌فهمیم، می‌دانیم، آگاه هستیم و رعایت می‌کنیم که اگر با من‌ذهنی‌مان کاری بکنیم این بی‌ادبی است، این به نتیجه نمی‌رسد و این را چندین سال است آزمایش کرده‌ایم. این بیت این‌ها را می‌گوید.

خلاصه‌اش این است که شما باید به یک جایی برسید که قبول کنید، شناسایی کنید که با عقل من‌ذهنی نمی‌توانید به خداوند زنده بشوید و دیگر آن را به‌کار نبرید. این همین قربانی کردنِ عقلتان است. و می‌گویید که این دست خداوند است، دست من نیست. و خیلی سخت است آدم به آن‌جا برسد.

نمی‌دانم باید شما چکار بکنید که شما که می‌گویید من می‌دانم، از اول من می‌دانم و پندار کمال دارید و ناموس دارید، اگر به شما بگویند نمی‌دانید، اگر به شما بگویند شما خودتان می‌کنید، ناراحت می‌شوید، اگر به شما بگویند درست نمی‌بینید چون با عینک همانندگی‌ها می‌بینید، به شما برمی‌خورد و برمی‌خورد هم قهر می‌کنید می‌روید، دیگر کی شما از عقلتان ناامید می‌شوید؟!

برای همین است که در بیت‌های قبل گفت اگر عنایت ابراهیم دستگیر باشد، یعنی شاید هر کسی باید یک مدتی کار کرده باشد.

از هر جهتی تو را بلا داد

تا بازگشَد به بی‌جهات

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۸)

بی‌جهات: موجودی که برتر از جا و جهت است، عالم الهی

یعنی با عقل من‌ذهنی کار کرده باشد شکست خورده باشد، شکست خورده باشد، شکست خورده باشد، یک‌دفعه به خودش تلقین کند که بابا این عقل کار نمی‌کند، هر کاری می‌کنم به بن‌بست می‌رسد، گوش بدهم بینم مولانا چه می‌گوید، به من برنخورد، اگر مولانا می‌گوید تو نمی‌دانی، به من برنخورد. نمی‌گویم خودت نمی‌دانی.



و بعضی چیزها را هم که در آخر غزل آورده‌ایم مثل «تشنیع»، تشنیع یعنی بد گفتن، فحش دادن و این‌که می‌گوییم تقصیر من نیست تقصیر خداوند است، اصلاً خداوند وجود ندارد، اگر وجود داشت که این‌طوری نمی‌شد، این‌ها همه تشنیع‌های من‌ذهنی است و از این‌ها هم دست برمی‌دارد و مسئولیت زندگی‌اش را و هشیاری‌اش را در این لحظه به‌دست می‌گیرد.

به‌رحال این بیت مهم است، می‌گوید که تا انسان نسبت به من‌ذهنی ناامید نباشد، یعنی به خودش تقبولاند که این من‌ذهنی من هر کاری می‌کند تخریب می‌کند، من این را می‌دانم قبول می‌کنم، پس حالا هم که وصل نشده‌ام از عقل کل استفاده کنم، فعلاً منتظرم، ولی می‌دانم این عاقلم کار نمی‌کند.

در این موقع هست که می‌گوید شاه دست می‌زند، دست زدن یعنی شاید شادی کردن یا دست به کاری زدن، درست کردن کار. «چون بدید آن شاه ما بر در نشسته بندگان»، بندگان در نشسته‌اند، تسلیم هستند، ناامید هستند ولی مشتاق هستند، «شاه ما دستی بزد» و در را شکست. اگر شما بدانید که با من‌ذهنی نمی‌توانید کاری بکنید، شاه «در» را که همین من‌ذهنی است می‌شکند.

«شاه ما دستی بزد، بشکست»، خرد کرد آن در را چنان‌که دیگر بعد از این چشم هیچ‌کس بند یا قفل را نمی‌بیند، یعنی در باز است، بند، زندانی وجود ندارد. این زندان ذهن تا آن‌جا وجود دارد که شما می‌گویید من با من‌ذهنی و عقلش می‌توانم کاری بکنم.

تا قیامت هم اگر شما بگویید که با عقل من‌ذهنی می‌توانم کاری بکنم، که الآن اکثریت مردم کره زمین به این بلا دچار هستند، فکر نمی‌کنند که عقل دیگری وجود دارد، با عقل من‌ذهنی‌شان کار می‌کنند، ناامید هم نیستند. می‌گویند شانس نیاوردیم، آن دفعه اشتباه کردیم. نه، هم شانس داری هم اشتباه نکردی، یک چیزی را نمی‌دانی که این عقل اصلاً کار نمی‌کند! این‌ها را مولانا می‌گوید، نمی‌دانستیم ما.

«شاه ما دستی بزد، بشکست آن در را چنانک»، «چشم کس دیگر نبیند»، چشم هیچ انسانی نبیند. اگر ما همدیگر را آگاه می‌کردیم همان‌طور که بیت اول گفته «آگاه کن فساق را»، اگر ما جای دشمنی با همدیگر براساس مذهب و دین و باور و این چیزها نداشتیم، به همدیگر کمک می‌کردیم به‌جای جنگ و کوچک کردن همدیگر و ناسزا گفتن به همدیگر، فضا را باز می‌کردیم اطراف همدیگر، همدیگر را با فضاگشایی می‌پذیرفتیم چون می‌دانستیم ما همه‌مان یک بیماری داریم، به یک نور باید زنده بشویم، دیگر این چیزهای سطحی مهم نبودند، در «صف



نقصان» می‌نشستند، در آن صورت شاه، خداوند، این در را می‌شکست به طوری که دیگر هیچ کس حس زندانی شدن در ذهنش را نمی‌کرد، قفلی هم در کار نبود.

اما چه می‌شود؟ می‌گوید «پاره‌های آن در بشکسته»، یعنی ذرات این من‌ذهنی خرد شده که در واقع زندگی ما در آن جا بود، «سبز و تازه شد»، آزاد شدیم ما. آیا ما باید به آزادی همدیگر کمک کنیم یا باید کمک کنیم در زندان بیشتر بمانیم؟

ما الآن به ستیزه با همدیگر، به تخریب زندگی همدیگر، به ضرر رساندن به همدیگر پرداخته‌ایم، هم به طور فردی هم به طور جمعی. برای این که دروغین هستیم، راستین نمی‌شویم که از «صَبوحی‌های شاه» استفاده کنیم.

«پاره‌های آن در بشکسته سبز و تازه شد». حالا می‌گوید «کآنچه دستِ شه برآمد»، یعنی آن محصولی که از دست شاه بیرون می‌آید، آن کاری که شاه می‌کند یعنی خداوند می‌کند هم فردی هم جمعی، «نیست مر اِحراق را»، برای سوزاندن نیست، برای دور انداختن نیست.

هر کاری را که زندگی انجام می‌دهد، کی انجام می‌دهد؟ وقتی فضا گشوده شده، وقتی شما آن را می‌آورید به مرکزتان، برای سوزاندن نیست. معنی‌اش این است بقیه چیزهایی که ما تولید کرده‌ایم با من‌ذهنی برای سوزاندن بوده، فاسد شده، این قدر فاسد شده باید بسوزانید.

چه چیزی را می‌سوزانند؟ می‌گویند آقا، این چه می‌دانم میکروب دارد، کثیف است این‌ها را بسوزان، زباله‌ها را می‌برند می‌سوزانند، چرا؟ می‌گردد، آسیب می‌رساند، آلوده می‌کند. نتایج عمل ما با من‌ذهنی برای سوزاندن بود.

شما درد را در زندگی‌تان تجربه کرده‌اید، برای این که هر چه که درست کرده‌اید مایه درد بوده، برای سوزاندن بوده. درست مثل این که می‌گوییم ما زحمت می‌کشیم نتیجه‌اش را باید بیندازیم دور، چرا؟ برای این که از دست شاه برنیامده، شاه این را درست نکرده، ما درست کرده‌ایم. توجه می‌کنید؟ آسان است دیگر، نیست؟

و این چند بیت را می‌خوانم:

پهلوی شه آمده‌ای، مات شو
مات منی، مات منی، مات من
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۱۱)



ما در ذهن آمده‌ایم پهلوی شاه، پهلوی خداوند، همین‌که فضا را باز می‌کنیم با او یکی می‌شویم. پس نسبت به من ذهنی باید مات بشویم، عقل را باید قربان کنیم. «ماتِ منی، ماتِ منی، ماتِ من»، یعنی خداوند را به صورت عدم می‌آوریم مرکزمان و مات او می‌شویم. به او نگاه می‌کنیم، «خفته از احوال دنیا روز و شب». وقتی او را می‌بینیم، که ذهن نمی‌تواند خودش را هل بدهد به مرکز ما، مات او شدیم. و

صبح نزدیک است، خامش، کم خروش

من همی‌کوشم پی تو، تو مکوش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۱)

ما متوجه این بیت شدیم الآن با آن سه بی‌تی که خواندم. صبح کی باز می‌شود؟ وقتی شما ناامید بشوید. توجه کنید، این ناامیدی، ناامیدی من‌ذهنی نیست‌ها! من‌ذهنی ناامید می‌شود می‌گوید نمی‌شود کاری کرد، پژمرده می‌شود، غصه می‌خورد، از بین می‌رود، دچار جبر می‌شود. شما به‌عنوان نیروی زندگی می‌گویید که من با عقل من‌ذهنی نمی‌خواهم کار کنم، من اگر خودم با من‌ذهنی کار نکنم، خاموش باشم و فضا را باز کنم او کار کند، صبح الآن باز می‌شود. و

از هر جهتی تو را بلا داد

تا بازگشَد به بی‌جهت

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۸)

بی‌جهت: موجودی که برتر از جا و جهت است، عالم الهی

این بیت هم کار می‌کند این‌جا. به هر جهتِ فکری رفتیم، یعنی هر چیزی را که ذهنمان نشان می‌داد آوردیم به مرکزمان، دیدیم به درد ختم شد. بله، پس بنابراین پیغام چه بوده؟ که برگرد دوباره به بی‌جهت، برگرد به بی‌فرمی، برگرد مرکز را عدم کن. ولی خب ما مرکز را عدم کنیم به‌نظر می‌آید بی‌عقل شدیم، ولی شما الآن با این ابیات مولانا فهمیده‌اید که همین عقل من‌ذهنی شما بوده که این بلاها را سر شما آورده. چیزی که این من‌ذهنی به‌وجود می‌آورد برای سوزاندن است.

و این سه بیت را برایتان می‌خوانم:

عقل تو قسمت شده بر صد مَهْم
بر هزاران آرزو و طِمِّم و رِمِّم
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۸۸)

جمع باید کرد اجزا را به عشق
تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۸۹)

جَوَّجَوِّی، چون جمع گردی ز اشتباه
پس توان زد بر تو سِکَّه پادشاه
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۹۰)

طِمِّم: دریا و آب فراوان
رِمِّم: زمین و خاک

(منظور از طِمِّم و رِمِّم در اینجا، آرزوهای دنیوی است.)

جَوَّجَوِّی: یک جو یک جو و ذره ذره

«طِمِّم و رِمِّم» یعنی چیزهای کوچک و بزرگ، آرزوهای دنیوی. جَوَّجَوِّی یعنی یک جو یک جو، ذره‌به‌ذره، در واقع «جَوَّجَوِّی» هست.

پس هشیاری ما، زندگی ما تقسیم شده به هزاران چیز کوچک که اینها آرزوها و خواسته‌های ما هستند که ذهن تعریف کرده، که ما فکر می‌کنیم به آنها برسیم زندگی شروع می‌شود. با هر چیزی که همانیده شدیم، زندگی ما در آنجاها هست، به تله افتاده، به حبس افتاده. الان می‌گویند به عشق، با فضاگشایی و مرکز را عدم کردن به کمک زندگی، که همین که الان در آن سه بیت گفت، مهم است بدانید.

طاق و ایوانی بدیدم، شاه ما در وی چو ماه
نقش‌ها می‌رُست و می‌شد در نهان، آن طاق را
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۱)

رُستن: روییدن، ظاهر شدن، پدید آمدن



همین‌طوری گفت یک مشتاقان یک در دیده‌اند که بسته است، ناامید هستند پشت آن در. توجه کنید البته به بیت، بیت اجزایی دارد. من بیاورم این بیت را، مهم است آن اجزا را شما توجه کنید.

چون بدید آن شاه ما بر در نشسته بندگان
وآن در از شکلی که نومیدی دهد مشتاق را

شاه ما دستی بزد، بشکست آن در را چنانک
چشم کس دیگر نبیند بند یا اغلاق را

پاره‌های آن در بشکسته سبز و تازه شد
کآنچه دست شه برآمد، نیست مر احراق را
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۱)

اغلاق: جمع غَلَق به معنی قفل و چفت و کلون. اغلاق: بستن، در بستن
احراق: سوزاندن

«چون بدید آن شاه ما»، یعنی خداوند ما را بدید «بر در نشسته». بر در نشسته، پا نشده برود جای دیگر، منتظر است این اتفاق بیفتد، می‌دانند که این اتفاق می‌افتد، این‌ها می‌دانند. در ضمن جزو «بندگان» هستند، بنده یعنی انسان تسلیم شده. پس این بیت ضمن این‌که انسان بنده هست، تسلیم هست، مشتاق هست، درعین حال می‌داند با ذهنش کاری نمی‌تواند بکند. این شرط زنده شدن به زندگی است. این شرط تبدیل است. نه این‌که به‌عنوان من‌ذهنی بیاید بالا بگوید آقا نشد دیگر، ناامید هستم. ناامید هستم، دارم من‌ذهنی‌ام را به‌کار می‌برم ناامید هستم، این ناامیدی فایده ندارد.

گفت عقل را قربان کردی، چون متکی هستی به ابراهیم. عقل من‌ذهنی را قربان کردی، عقل زندگی را می‌گیری با فضاگشایی. «فضاگشایی» پذیرش اتفاق این لحظه، توجه کنید یعنی تسلیم، بدون قید و شرط، این از شما «بنده» می‌سازد. بنده این نیست که در این لحظه با من‌ذهنی بیاید بالا. «بر در نشسته» یعنی حواسش به این است که چه اتفاق دارد می‌افتد، چه پیغامی زندگی می‌فرستد به من.



هست مهمان‌خانه این تن ای جوان هر صباحی ضیف نو آید دوان (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۴)

ضیف: مهمان

هر لحظه مهمان جدید می‌آید، شما اگر بنده باشید، در در نشسته باشید، پیغام را می‌گیرید. درعین حال مهم، خیلی مهم، ناامید شده‌ایم به این‌که از من ذهنی و عقلش کاری برمی‌آید، ولی مشتاق هستید. در این صورت است که شاه ما دستی می‌زند، کاری می‌کند. در زندگی شما یک شوقی، شادی‌ای به وجود می‌آورد به طوری که این در شکسته می‌شود. در شکسته بشود، چشم شما دیگر حبس را نمی‌بیند، دیوار را نمی‌بیند و پاره‌های این در شکسته شروع می‌کند به سبز شدن، یعنی از تمام این ذرات که الآن می‌گفتیم «جوجوی، چون جمع گردی ز اشتباه»، «اشتباه» همین من‌ذهنی است.

عقل تو قسمت شده بر صد مهم بر هزاران آرزو و طم و رم (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۸۸)

جمع باید کرد اجزا را به عشق تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۸۹)

جوجوی، چون جمع گردی ز اشتباه پس توان زد بر تو سکه پادشاه (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۹۰)

طم: دریا و آب فراوان
رم: زمین و خاک

(من‌ظور از طم و رم در اینجا، آرزوهای دنیوی است.)

جوجو: یک جو یک جو و ذره ذره



می‌گوید عقل تو، زندگی تو قسمت شده بر صدتا چیز کوچک و بزرگ که همانندگی است، این‌ها را با فضاگشایی باید جمع کنی یکی یکی. یک دفعه زندگی همه را یکجا جمع می‌تواند بکند تا مثل سمرقند و دمشق آباد بشوی، خوشبخت بشوی، خوشحال بشوی، درونت باز بشود.

ذره‌ذره، یک موقع یک دفعه نمی‌شود. ذره‌ذره شناسایی می‌کنی از «اشتباه»، یعنی همانیدن و با همانندگی‌ها زندگی کردن. «اشتباه» یعنی آوردن یک چیز ذهنی به مرکز، اگر از این جمع بشوی، نکنی این کار را، پس می‌شود به شما «سکه پادشاه» زد، یعنی از جنس پادشاه بشوی، از جنس خدا بشوی.

بعد می‌گوید:

جامه جانی که از آب دهانش شسته شد
تا چه خواهد کرد دست و منت دقاق را؟

آن که در حبسش از او پیغام پنهانی رسید
مست آن باشد نخواهد وعده اطلاق را

بوی جاننش چون رسد اندر عقیم سرمدی
زود از لذت شود شایسته مر اطلاق را

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۱)

دقاق: کوبنده، جامه شوی که جامه را می‌کوبد.

إطلاق: رها کردن، آزاد کردن

عقیم سرمدی: نازای فطری، آن کس که طبعاً عقیم است.

أعلاق: جمع علق به معنی انبان و هر چیز گرانبها، کنایه از حامله شدن.

دقاق یعنی رخت‌شو، جامه‌شو. اطلاق هم یعنی رهایی، رها کردن، آزاد کردن. «عقیم سرمدی» یعنی نازای فطری، آن کسی که طبعاً عقیم هست یا الی‌الابد عقیم است. این همین من‌ذهنی است، تعریف من‌ذهنی است. «أعلاق» به معنی در این‌جا حامله شدن هست. می‌دانید عقیم یعنی نازا.



پس من‌ذهنی نازا است، یعنی یک عمر نازا بوده. از ابتدا که انسان من‌ذهنی درست کرده، من‌ذهنی خلاق نبوده. ما به‌عنوان من‌ذهنی نمی‌توانیم زندگی بزیاییم، عشق بزیاییم، خلاق باشیم، یک چیزی درست کنیم که از داخلش بوی درد نیاید، بوی نیکی بدهد، بوی زیبایی بدهد. چیز زیبا من‌ذهنی نمی‌تواند خلق کند، بله؟

می‌گوید آن لباس جانی که از آب دهان او شسته شد، بعضی نسخه‌ها هست «آبِ وصالش شسته شد». «جامهٔ جانی که از آب وصالش شسته شد». هر کدام را شما می‌پسندید. ولی «آبِ دهان» یعنی از عشق و حرفی که، خردی که از طرف زندگی می‌آید. لباس جان ما آلوده به همان‌دگی است. وقتی فضا را باز می‌کنیم، با آب دهان زندگی، خداوند شسته می‌شود، این انسان دست و منت رخت‌شوی را چرا بکشد؟

رخت‌شوی چه کسی هست؟ من‌های ذهنی بیرون. «دَقَّاق» رخت‌شوهای قدیم بودند که می‌آمدند لباس را خیس می‌کردند با یک چوب می‌زدند که مثلاً این تمیز بشود. امروزه هم برای این‌که جامهٔ جان را بشویند، انسان‌ها را کتک می‌زنند. منظور کتک این است که درد می‌دهند، می‌کوبند. هر دفعه که ما واکنش نشان می‌دهیم، به درد می‌آییم، می‌رنجیم، حسادت می‌کنیم، می‌کوبیم.

می‌گوید این‌طوری نمی‌توانند که جامهٔ ما را بشویند تمیز کنند. من‌های ذهنی بیرون براساس این‌که ما منطبق بشویم با یک سری باورها و فکر می‌کنیم اگر منطبق بشویم، هماهنگ بشویم با آن باورها، واقعاً جامهٔ جانمان شسته می‌شود، این غلط است، در نتیجه می‌کوبند. این کوبیدن، تنبیه کردن انسان‌ها هم هست. ما انسان‌ها را تنبیه می‌کنیم، می‌گوییم چرا بی‌دینی می‌کنید؟ چرا مثلاً فلان کار را می‌کنید؟

می‌گوید جامهٔ جان را فقط او می‌شوید با فضاگشایی. عرض کردم در آخر سر هم می‌گوید این «مِخْرَاق» ما، این بزرگوار، این بخشنده، خداوند، خوش‌اخلاق است. هر موقع شما خوش‌اخلاق می‌شوید، از جنس او می‌شوید، او به شما می‌تواند کمک کند. بداخلاق می‌شوید، نمی‌شود.

جامهٔ جانی که از آب دهانش شسته شد تا چه خواهد کرد دست و منت دَقَّاق را؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۱)

دَقَّاق: کوبنده، جامه‌شوی که جامه را می‌کوبد.



تازه من‌های ذهنی بیرون که آن بالا هستند می‌خواهند ما را بشویند منت هم می‌گذارند، ولی می‌کوبند، مثل آن لباسشویی‌ها. امروز لباس داخل رختشویی می‌اندازند، می‌گرداند با کف صابون و آب و این‌ها، درست می‌شوید. قدیم با آب آلوده می‌شستند، لباس را می‌گذاشتند روی سنگ هی می‌زدند. در دهات و این‌ها این کار را می‌کردند که مثلاً جامه یا لباس تمیز بشود. خب این سبب فرسودگی لباس می‌شد، بگذاری آن‌جا با چوب بزنی. انسان را بگذاری کتکش بزنی تا تبدیل به حضور بشود. توجه کنید این رسم من‌ذهنی است.

شما الآن به دنیا نگاه کنید، ما داریم به همدیگر درد می‌دهیم، برای هم مسئله ایجاد می‌کنیم، مانع ایجاد می‌کنیم که دیگران نتوانند زندگی کنند، دشمن می‌سازیم، دشمنی می‌کنیم، مآلاً درد ایجاد می‌کنیم تا کمک کنیم انسان‌ها به خداوند زنده بشوند. تازه منت هم می‌گذاریم. حواسمان نیست که جامه جان ما باید با آب دهان او، با مرکز عدم، با فضاگشایی شسته بشود.

و الآن می‌گوید:

آن که در حبسش از او پیغام پنهانی رسید مست آن باشد نخواهد وعده اطلاق را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۱)

اطلاق: رها کردن، آزاد کردن

در ذهن با من‌ذهنی، ما در حبس هستیم، در زندان هستیم. در حبس چه کسی هستیم؟ در حبس او. چرا در حبس هستیم؟ برای این‌که عقل من‌ذهنی‌مان را به‌کار می‌بریم، برای این‌که ناامید نشدیم، برای این‌که مثل اسماعیل یا اسحاق سرمان را نبریدند. چرا نبریدند؟ عقل من‌ذهنی ما را چرا نبریدند بیندازند دور؟ برای این‌که توکل به ابراهیم نداشتیم.

اما اگر کسی در حبس است، یک دفعه فضاگشایی کند و پیغام پنهانی خداوند به او برسد، مثل یوسف مست آن پیغام می‌شود، مست آن پیغام می‌شود. در این صورت هرچه ذهن در آینده رهایی را وعده بدهد آن را نمی‌پذیرد، می‌فهمد که وعده من‌ذهنی در آینده دروغ است، این یک چیز ذهنی و توهمی است.



دارد به یک پدیده‌ای هم اشاره می‌کند که هر چیزی که ما می‌خواهیم در آینده است برای ما. زنده شدن به خداوند، به حضور رسیدن، به لحاظ من‌ذهنی یک پدیدهٔ زمانی است در آینده، نیست! «وَعْدَةُ إِطْلَاقٍ» یعنی وعدهٔ آزادی در آینده. چرا الآن نه؟

«صَبَّوحِي» شرابی است که زندگی به ما می‌دهد، در این لحظه می‌دهد. چرا ما به زمان می‌آفتیم؟ برای این که چیز ذهنی را به مرکزمان می‌آوریم و با عینک آن می‌بینیم، مست پیغام نیستیم.

می‌گوید اگر در حبسِ ذهن، به‌طور پنهانی از درون پیغامی به یک انسانی رسیده باشد، او دیگر دنبال وعده نمی‌رود که در آینده است، از این لحظه دور نمی‌شود. آن‌هایی هم که ناامید بودند، در این لحظه بودند. کسی که می‌گوید بنده، بنده در این لحظه است. «بنده» یعنی انسان تسلیم شده.

هر موقع فضا باز می‌کنیم در اطراف اتفاق این لحظه، ما می‌آییم به این لحظه. فضا باز کردن در اطراف اتفاق این لحظه یعنی اتفاق این لحظه مهم نیست، جدی نیست، معتبر است، مهم نیست، اجازه ندارد به مرکز ما بیاید. این موضوع را شما باید خوب بدانید.

و الآن می‌گوید نه تنها آن، می‌گوید این من‌ذهنی «عقیمِ سرمدی» است. رها کنی یک من‌ذهنی را، الی‌الابد ادامه دارد. ما الآن اگر هزار سال هم عمر داشتیم با من‌ذهنی، باز هم «عقیم» می‌شدیم. عقیم یعنی نازا. حالا در این جا عقیم یعنی زنی که نازاست یا مردی که دیگر پیر شده و نود سالش است، او هم نازا است، او هم کاری نمی‌تواند بکند.

اما می‌گوید ولو من‌ذهنی هشتاد، نود، صد سال هم داشته باشد و به نظر می‌آید دیگر این الی‌الابد عقیم است، اگر ارتعاش زندگی به دماغش برسد، یعنی همان آدم هم مولانا بخواند، این ابیات را تکرار بکند، یک دفعه به زندگی ارتعاش کند، «بویِ جاننش رسد» یعنی به زندگی ارتعاش کند، در درون قلقلکش بیاید می‌بیند غیر از این من‌ذهنی و حرف‌های آن یک چیز دیگر هم در آن درون دارد می‌جنبند.

«بویِ جاننش چون رسد اندر عقیمِ سرمدی» یعنی نازای جاودانه، «زود از لذت شود» یعنی این قدر لذتش زیاد است آن ارتعاش به زندگی که آماده می‌شود به عشق‌بازی، به حامله شدن، یعنی زاینده بودن، چیزی درست خلق کردن، به فضاگشایی. هرچه ما فضا را باز می‌کنیم زاینده‌تر می‌شویم، خلاق‌تر می‌شویم، درعین حال یک آدم جدیدتری می‌شویم.

شما می‌بینید دیگر، با ابیات مولانا شما فضاگشتر می‌شوید، روزبه‌روز می‌بینید که تغییر می‌کنید، آدم بهتری می‌شوید، این غزل را دارید اجرا می‌کنید. گفت فضا را باز کردم، یک دفعه یک طاق و ایوانی دیدم، شاه آنجا نشسته. بعد دیدم نهان از این چشمِ ذهنی من، من جدید هی درست می‌شد، هی درست می‌شد می‌رفت، هی درست، مثل این‌که یک کارخانه‌ای هی دارد عوض می‌کند من را. من این حالت را می‌گویم تجربه کردم، مولانا می‌گوید، و همه انسان‌ها هم می‌توانند تجربه کنند، ولی شرطش ناامید شدن به فکر و عمل من‌ذهنی است، چون هرچه که این درست می‌کند برای سوزاندن است. آیا شما این قدر از این من‌ذهنی‌تان ناامید شده‌اید که سرش را بپرید و متکی بشوید به خداوند؟

بوی جانس چون رسد اندر عقیم سرمدی زود از لذت شود شایسته مر اَعْلَاق را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۱)

اَعْلَاق: جمع عِلَق به معنی انبان و هر چیز گرانبها، کنایه از حامله شدن.

یعنی آماده می‌شود به عشق‌بازی. تا حالا نازا بوده، ناامید بوده، یعنی شروع می‌کند روی خودش کار کردن. و اگر می‌گوید در حبس، در من‌ذهنی یک بار پیغام را بگیرد، مست آن می‌شود، دیگر به وعده‌های من‌ذهنی که می‌گفت آینده هست، آینده هست، آینده هست گوش نمی‌دهد، از زمان می‌پرد بیرون.

شاهِ جان است آن خداوند دل و سر، شمسِ دین کِشِ مکان، تبریز شد آن چشمهٔ رَوَّاق را

ای خداوندا برای جانّت در هَجْرَم مکوب همچو گربه می‌نگر آن گوشت بر مِعْلَاق را

ورنه از تشنّیع و زاری‌ها جهانی پُر کنم از فِراقِ خدمتِ آن شاه، من آفاق را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۱)

رَوَّاق: ناب و خالص، پاک
هَجْر: فراق، دوری



مِعلق: دستگیره، قناره، هر چیزی که بدان چیزی را بیاویزند.
تشنیع: بدگویی و رسوا کردن، در اینجا سخنان گلایه آمیز و آتشین زدن

پس می‌گوید که «شمسِ دین»، اگر این غزل را عمل کنیم، این فضا باز بشود، آن طاق و ایوان و شاه خودش را به ما نشان بدهد، گفتیم شرطش ناامیدی ما بوده و بندگی ما بوده، اشتیاق ما بوده، در این صورت زندگی، خداوند به صورت یک آفتاب از مرکز ما طلوع می‌کند و این آفتاب همان از جنس شمس تبریزی است.

«شمسِ دین» واقعاً شمس تبریزی انسان نیست، بلکه طلوع خداوند از مرکز ماست، از درون ماست که هی دارد فضا باز می‌شود، آسمان درون باز می‌شود، «ره آسمان درون است پر عشق را بجنبان». و این شاه جان ما است.

آفتاب خداوند یا زندگی یا خداوند و زندگی به صورت آفتاب که از درون شما می‌آید بالا، این خداوند مرکز و عقل ماست. درست است؟ شاه جان ما او است و شمسِ دین هم است. مکانش کجاست؟ مکانش ذهن نیست. «کش مکان، تبریز شد»، مکانش این فضای گشوده شده است. و «آن چشمه»، چشمه آب پاک است، آب زندگی است، چشمه خرد است، چشمه عشق است، چشمه صبحی است، چشمه شادی بی سبب است.

«کش مکان، تبریز شد آن چشمه رواق را»، پس وقتی شمسِ دین یا زندگی از درون ما به صورت خورشید می‌آید بالا، آن مکان دیگر ذهن نیست، بلکه فضای گشوده شده است، و ما می‌شویم چشمه. اما چشمه من ذهنی که چشمه درد است، چشمه تخریب است، اسمش را گذاشت امروز فساق، فاسق، ایجادکننده شر، بدی. نه، این یکی چشمه نابی و پاکی و خرد و این جور چیزهاست.

و الآن می‌گوید ای خداوندا، ای خداوند به خاطر جان خودت، من چه کسی هستم؟ من تو هستم. من را در جدایی مکوب. نمی‌گوید به خاطر من، چون اگر این شعر را می‌گفت به خاطر من، در این صورت من ذهنی مان می‌آمد بالا. می‌گوید به خاطر خودت، این منظور خودت هستی، منظور خودت است که در من به صورت بی‌نهایت و ابدیت جلوه کنی، به صورت خورشید بیایی بالا، این عقل من ذهنی محدودیت پرست است، تا حالا نگذاشته. من را در نظر نگیر، من عقلم نمی‌رسد؛ این هم یک جور تسلیم است.

ای خداوند به خاطر جان خودت من را در جدایی مکوب، که چه؟ که شما، «مِعلق» یعنی قناره، درست مثل این که گوشت را در قناره یا یک جای بلند آویزان کنی و به گربه نشان بدهی. خب گربه که نمی‌تواند تا چهار متری، پنج متری بپرد. هی گوشت را می‌بیند می‌پرد، می‌افتد زمین در دوش می‌آید، ما هم مثل آن هستیم.



گوشت حضور را زده‌اند به قناره، از یک جایی آویزان کردند که دست ما نمی‌رسد و هر دفعه که ما با من‌ذهنی می‌پریم بگیریم می‌افتیم زمین، دردمان می‌آید. تمام این دردها که ما می‌کشیم یک همچو دردی است.

ما با من‌ذهنی قصد می‌کنیم که به او زنده بشویم ضربه می‌خوریم، دردمان می‌آید، الآن می‌گوید که ما را مکوب به‌خاطر خودت، ما هم خودت هستیم. خب این یک بینشی به ما می‌دهد که دوباره ما با من‌ذهنی عمل نکنیم، دخالت نکنیم.

صبح نزدیک است، خامش، کم خروش من همی کوشم پی تو، تو، مکوش (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۱)

اگر حضور را، خودت را، مثل گوشت کنی، من هم گربه، در این صورت در این دوری، من از ناله و زاری و بدگویی جهان را پُر می‌کنم. همین الآن کردیم ما. «ورنه از تشنیع و زاری‌ها جهانی پُر کنم».

و رواق: ناب و خالص و پاک. هجر: فراق. معلق یعنی دستگیره، قناره، هر چیزی که بدن چیزی بیاویزند. تشنیع: بدگویی، رسوا کردن، در این‌جا سخنان گلایه‌آمیز و آتشین زدن و نالیدن. تشنیع.

ما الآن همه‌اش شکایت و ناله هستیم، چرا؟ برای این‌که گوشت را آن بالا آویزان کردند، ما هم گربه، می‌پریم نمی‌توانیم بگیریم، در یک فضای توهم گیر کردیم. این‌ها را مولانا به این ترتیب می‌گوید ما را دارد بیدار می‌کند که این‌که ما با زاری و بدگویی و واکنش و رفتارهای من‌ذهنی مثل ملامت، ملامت! حس عدم مسئولیت و عیب‌جویی به همدیگر، تخریب زندگی هم، این‌ها همه تشنیع است و زاری است، انسان‌ها پُر کرده‌اند این جهان را.

و هر انسانی هم یک جهانی است. می‌گوید من جهانم را از ناله و زاری و تشنیع پُر می‌کنم، این کار را نکن. یعنی چه؟ یعنی این کاری که الآن من کردم با من‌ذهنی این غلط است. چیزی که ما بلد هستیم در من‌ذهنی طلبکاری است. خواستن برحسب من‌ذهنی بیشترش عرض کردم نیازهای روان‌شناختی است، وقتی به آن نمی‌رسیم تشنیع می‌زنیم، زاری می‌کنیم، ناله می‌کنیم. به‌طور کلی همه رفتارهای من‌ذهنی که به هیجان می‌رسد، این‌ها تشنیع و زاری است، ولی می‌گوید به این علت است که ما از خدمت به آن شاه محروم هستیم، این هم مهم است.



«آفاق» جمع افق است، یعنی انسان با ناله و زاری، افقی را که همان شمس تبریزی باید طلوع کند، افقی را که زندگی باید در درونش طلوع بکند، تاریک کرده و دارد می‌گوید که این به این علت است که ما محروم از خدمت به او هستیم. برای این‌که خدمت به شاه یعنی خداوند بکنیم باید از جنس حضور بشویم. توجه می‌کنید؟ شما از این بیت چه می‌فهمید؟ می‌فهمید که چون من ذهنی دارید، من ذهنی دائماً به خودش خدمت می‌کند، هر کاری می‌کند آقا این‌جا چه هست برای من؟ هیچ‌چیز، پس به درد من نمی‌خورد، خداحافظ شما. خدمت آن شاه چه می‌شود؟ هیچ‌چیز.

ما خدمتی به شاه نمی‌کنیم، اگر بکنیم به شیطان می‌کنیم و برای بزرگ کردن خودمان، من ذهنی‌مان. ما اصلاً دنبال این هستیم چه‌جوری از مردم تأیید بگیریم، توجه بگیریم، تعریف کنند از ما، برتر دربیاییم، دائماً حرف می‌زنیم ارتفاع می‌گیریم، به مردم یاد بدهیم چه‌جوری زندگی کنند، اول ثابت کنیم بلد نیستند. ما خودمان بلد نیستیم، زندگی‌مان خراب شده، به مردم می‌گوییم شما بلد نیستید بیایید ما به شما یاد بدهیم و از این‌که یاد بدهیم، از این شهوت می‌گیریم، شهوت استادی را داریم. این‌ها خدمت به من ذهنی است و «فراقِ خدمتِ آن شاه» است، و این افق ما را تاریک می‌کند، همان افقی که آفتاب باید بزند بیاید بالا. این‌ها همه‌اش توأم با درد است و زاری و بدگویی و فحش دادن. خوب است؟ نه! غلط است.

شما باید بدانید همه این دردها به‌خاطر این است که ما نمی‌توانیم به شاه خدمت کنیم. چرا نمی‌توانیم؟ برای این‌که من ذهنی داریم و امروز در این غزل به شما کامل توضیح داده که از شر این من‌ذهنی چه‌جوری راحت بشوید.

پرده صبرم فراقِ پایداری خرق کرد خرقِ عادت بود اندر لطف، این مخراق را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۱)

خرق کردن: پاره کردن، شکافتن

خرقِ عادت: خلاف عادت

مخراق: بزرگوار، سخاوتمند، کاردان و باتجربه

مخراق یعنی این بزرگوار، بخشنده. خرق کردن: پاره کردن. خرقِ عادت یعنی خلاف عادت یا پاره کردن عادت.

و گفتیم این من‌ذهنی یک عادت است، گلش یک عادت است، درست است که هزاران عادت است، ولی کلش یک سبک زندگی است، یک عادتِ زندگی است، این را باید یک کسی پاره کند، اصلاً کلش را منفجر کند. گفت

این همین در است، در خدا که بسته است یا حبس خدا همین من ذهنی است. وقتی شما از آن استفاده نمی‌کنید و ناامید می‌شوید، خداوند این را خرد می‌کند، ولی از خرده‌ریزه‌هایش وجود شما سبز می‌شود.

وقتی خرد می‌شود، خرده‌هایش به هم می‌پیوندند، آدم جدید می‌آید. امروز گفت این‌ها را یواش یواش می‌کند. شاه را دیدم در ایوان نشسته، نهان از چشمان من، من را هی خلق می‌کرد دوباره. من را خلق می‌کرد، ذوق می‌کردم، سماع می‌کردم، ولی به آن نمی‌چسبیدم، چرا؟ دوباره چشمم به او می‌افتاد. وقتی چشمم به او می‌افتاد، سرد می‌شدم نسبت به این کاری که در این جهان می‌کردم. دوباره می‌رفتم، دوباره درست می‌شدم. دوباره من را خلق می‌کرد، خلق می‌کرد، خلق. مثل همین‌طور که جسم من را خلق می‌کرد، الآن من را دوباره خلق می‌کرد. درست است؟

«پردۀ صبرم» در این جا یعنی این آهنگ صبرم، آن پرده‌ای که صبر در آن هست، جدایی دائمی را پاره کرد. بعضی نسخه‌ها هست «پای دار». درست مثل این که دائماً پای دار هستیم، می‌خواهند ما را دار بکشند، لحظه‌به‌لحظه آن هم درست است ما به دار کشیده می‌شویم. هر موقع ذهنمان می‌آید مرکز ما، این جان ما می‌خکوب می‌شود به آن.

همانیدن خیلی بد است. اصلاً این شکل مسیح که روی تخته می‌خکوب شده یعنی همانیدن. مسیح که هشیاری خالص است، می‌خکوب شده روی صلیب و این صلیب آلت شکنجه‌اش است و این آلت شکنجه را با خودش حمل می‌کند، مسیح. ما هم آلت شکنجه‌مان را که می‌خکوب شده‌ایم روی آن، با خودمان حمل می‌کنیم. یک کسی ما را از داخل این باید آزاد کند. می‌گوید این آهنگ صبر شماست. می‌گوید پرده، می‌بینید صبر یک آهنگ است، یک پرده‌ای است که شما می‌زنید. و صبر و خوش‌اخلاقی، صبر و فضاگشایی. پرده صبر، این جدایی پیوسته یا پایدار تو را پاره کرد.

می‌بینید که فراق هم او ایجاد کرده، چراکه ما من ذهنی درست کردیم. می‌گوید «خرق عادت»، پاره کردن این عادت یا من ذهنی به صورت عادت، در لطف بود نه در دعوا، خشونت. پس شما باید خوش‌اخلاق بشوید.

هر کسی می‌خواهد خودش را و دیگران را تغییر بدهد باید خوش‌اخلاق بشود. خوش‌اخلاقی آسان است؟ نه! برای این که من ذهنی میل می‌کند به خشونت. اصلاً ابزار من ذهنی ترس است. ما فکر می‌کنیم باید دیگران را با اخلاق بدمان بترسانیم تا آدم بشوند، تا خداگونه بشوند. این غلط است. خب از مولانا یاد بگیریم.



می‌گوید خرقِ عادتِ خداوند، در اخلاقِ خویش بود، ولی اخلاقِ خویش باید در ما تجربه بشود. وقتی ما خوش‌اخلاق می‌شویم خداوند اخلاقی خوب است، وقتی بد اخلاق می‌شویم اخلاقِ خداوند را در خودمان بد می‌کنیم. این «مخراق» یعنی این بزرگوار. یعنی موقعی این عادت ما را می‌تواند پاره کند که ما خوش‌اخلاق بشویم و شما هم می‌دانید:

حکمِ حق گُسترد بهر ما بساط

که بگویند از طریقِ انبساط

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بساط: هر چیز گسترده‌ای مانند فرش و سفره

وقتی شما منبسط می‌شوید، خوش‌اخلاق می‌شوید.

❖ ❖ ❖ پایان بخش دوم ❖ ❖ ❖



پس در انتهای غزل مولانا ما را دعوت کرد به آهنگ صبر و گفت که این جدایی پایدار است و در ذهن ما به یک نازای دائمی تبدیل شدیم و بعد گفت که اگر می‌خواهید خداوند شما را تغییر بدهد باید اخلاقتان را خوب کنید. مخراق یعنی بزرگواری، سخاوتمند. خرق عادت یعنی پاره کردن عادت. خرق یعنی پاره کردن.

این بیت هم جالب است:

مکسب کوران بُود لابه و، دعا

جز لب نانی نیابند از عطا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۲۶)

پس محل کسب کوران یعنی من‌های ذهنی همین عجز و لابه و تشنیه و شکایت است. شما اگر شکایت می‌بینید، نگویند که این موجه است، برای این‌که با شکایت، ما خودمان را از رحمت ایزدی محروم می‌کنیم. با من‌ذهنی دعا کردن و شکایت کردن، شما فکر نکنید که حالا لابه هست و دعا، چون کلمه دعا آمده، این چیز خوبی است. دعا موقعی درست است که شما فضا را باز کرده باشید متصل به خداوند باشید.

پس بنابراین کسب کوران یعنی من‌های ذهنی همین وضعیت فعلی بشر است که دائماً ناخشنود و در حال شکایت هستند. شما اگر می‌خواهید وضعتان را خوب کنید باید زندگی به شما کمک کند و برای این‌که کمک کند نباید شما شکایت کنید، باید در این لحظه وفا را به‌جا بیاورید.

لذت بی‌کرانه‌ای است، عشق شده‌ست نام او

قاعده خود شکایت است، ورنه جفا چرا بود؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۰)

پس عشق، زنده شدن با خداوند، یکی شدن با او یک لذت بی‌کرانه است، ابدی است، برعکس من‌ذهنی که نازای ابدی است، این یکی زایای ابدی است. اما من‌های ذهنی دائماً شکایت می‌کنند و در حال شکایت که من‌ذهنی دارند، چون آدم من‌ذهنی نداشته باشد نمی‌تواند شکایت کند، و دعا می‌کنند.

هر الگوی ذهنی که شما دارید و با آن الگوی ذهنی دعا می‌کنید این خودش شکایت است. معنی‌اش این است که شما الگوی من‌ذهنی‌تان را به‌کار می‌برید، هنوز قربانی نکردید من‌ذهنی‌تان را، هنوز قطع نکردید، چون الگو دارید خودتان. با الگوی خودتان شکایت می‌کنید، اصلاً با الگو دعا کردن، با الگو وفا کردن یعنی بی‌ادبی. یعنی شما



آن حالتی را که در غزل گفت که شما باید ناامید بشوید، یعنی دیگر الگوهای من‌ذهنی را به‌کار نمی‌برید، بلکه فضا را باز می‌کنید و شاه‌نشسته در ایوانی، در طاقی و شما را مرتب خلق می‌کند.

و اگر شما قربانی نمی‌کردید عقلتان را و توکل نمی‌کردید به او، تندتند دیگر شما را نمی‌توانست خلق کند که، نمی‌گذاشتید خلق کند. بنابراین از عطای ایزدی فقط یک «لبِ نانی» را به‌دست می‌آورند. یعنی یک چیز خشک ذهنی را به‌دست می‌آورند، یک چیز توهمی را به‌دست می‌آورند با لابه و دعا.

اما اجازه بدهید در این قسمت یک داستانی را شروع کنم که این داستان پیرزن است که می‌خواهد برود به عروسی شوهر پیدا کند، ولی بسیار پیر است. این پیرزن نماد من‌ذهنی است، چه مرد، چه زن. و این نشان می‌دهد که همان‌طور که در ابیات گذشته هم داشتیم، با سن گردونی، با سن تقویمی وضع من‌ذهنی بدتر می‌شود، بهتر نمی‌شود.

بنابراین در هر سنی که هستید باید فضا را باز کنید عقل زندگی یا عقل کُل را وارد زندگی‌تان بکنید و متوجه باشید که من‌ذهنی زندگی‌تان را اداره نکند. اگر من‌ذهنی زندگی‌تان را اداره کند وضعتان روزبه‌روز بدتر خواهد شد. پس این داستان تیتراش این است.

«داستان آن عجوزه که روی زشتِ خویشتن را جَندَره و گُلگونه می‌ساخت و ساخته نمی‌شد و پذیرا نمی‌آمد»

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۲۲)

جَندَره: نقش و نگارِ جامه را تازه کرد. در اینجا یعنی موهای زائد صورتش را زدود.

«داستان آن عجوزه» یعنی پیرزن «که روی زشتِ خویشتن را جَندَره و گُلگونه می‌ساخت». به‌اصطلاح جَندَره در این‌جا همین کار کردن روی صورت، مثل موهای زائد صورتش را می‌زد و گُلگونه، سُرخاب و این‌ها می‌مالید و درست نمی‌شد.

همین‌طور که ما می‌خواهیم قیافه من‌ذهنی خودمان را با اضافه کردن چیزها درست کنیم، مقبول کنیم، ولی از یک طرف دیگر خداوند خراب می‌کند و درست نمی‌شود. ما نمی‌توانیم این قیافه ظاهری‌مان را به‌عنوان قیافه حقیقی جا بزنیم، مردم و خداوند می‌فهمند.



می‌خواهد بگوید که با بزک کردن صورت ظاهری من‌ذهنی‌مان نمی‌توانیم به خداوند کلک بزنییم یا به مردم کلک بزنییم، این کار جور نخواهد شد، برای این‌که شهوت چیزها در مرکزمان هست.

بود گمپیری نود ساله گلان
پُر تشنج روی و رنگش زعفران
 (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۲۲)

چون سر سفره رُخ او توی توی
لیک در وی بود مانده عشق شوی
 (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۲۳)

ریخت دندان‌هاش و مو چون شیر شد
قد کمان و هر حسش تغییر شد
 (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۲۴)

تَشْنَج: چین و چروک، آژنگ

بعد می‌گوید پیرزن نودساله بسیار فرسوده‌ای بوده، خیلی پیر بوده و رویش پُر از چین و چروک بود از سال‌خوردگی و رنگش هم زرد بود. خب این تعریف هر من‌ذهنی است، مخصوصاً مرد یا زن اگر پیر بشود، به این صورت درمی‌آید، برای این‌که دردهای پی‌درپی‌اش که با آمدن چیزهای ذهنی به مرکزش ایجاد می‌کند در قیافه بیرونی‌اش هم ظاهر می‌شود و تمام آن ابزارهای مفیدش از کار می‌افتد، مثل فکر کردن، چهار بُعدش که بُعد فکری‌اش است، جسمش است، هیجانش است که از اعمال فکرها روی بدنش به‌وجود می‌آید و زندگی درونی‌اش. این چهارتا تغییر می‌کند، کهنه می‌شود، فرسوده می‌شود.

خلاصه دارد توصیف این پیرزن را می‌کند. عرض کردم این پیرزن که نود سالش است که الان تعریف می‌کند که شهوت شوهر هنوز در او است، هر کدام از ما هستیم، چه مرد چه زن.

«چون سر سفره رُخ او توی توی»، یعنی پُر از پستی و بلندی بود، چین و چروک بود مانند کناره‌های سفره، اما در مرکزش عشق شوهر و عشق‌بازی بود. دندان‌هایش ریخته بود و موهایش سفید شده بود، قدش کمان شده بود و حس‌هایش همه تغییر کرده بود. حس‌هایش، پنج حسش مثلاً گوش‌هایش نمی‌شنید، چشمانش نمی‌دید.

عشق شوی و شهوت و حرصش تمام
عشق صید و پاره پاره گشته دام
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۲۵)

مرغ بی‌هنگام و راه بی‌رهی
آتشی پُر در بُنِ دیگِ تهی
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۲۶)

عاشق میدان و اسپ و، پای نی
عاشق زمر و، لب و سرنای نی
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۲۷)

راه بی‌رهی: راه بدون راه‌رونده، کنایه از بی‌راهه که هیچ‌کس حاضر نیست در آن حرکت کند.
زمر: فلوت زدن، نی نواختن.
سُرنا: سازی است بادی که همراه دُهل می‌زنند.

پس عاشق شوی بود، عاشق شوهر بود و در فکر شهوت‌رانی بود که با شوهر بخوابد و حرصش هم به این کار تمام بود، یعنی صد درصد بود، اصلاً هیچ نقصی نداشت. پس این نشان می‌دهد که انسان با من‌ذهنی پیر بشود ایام درستش نمی‌کند، چه مرد، چه زن. می‌گوید عشق صید کردن در او بود. صید کردن چه چیزی؟ همانندگی‌ها.

توجه کنید درست است که الآن راجع به سکس حرف می‌زند، ولی راجع به هر همانندگی حرف می‌زند. این جور حرف زدن که راجع به شهوت جنسی حرف می‌زند مولانا، تقریباً همه می‌فهمند یعنی چه. الآن پایین هم می‌گوید که ما داریم خیلی در سطح پایین حرف می‌زنیم برای این‌که شنوندگان ما در آن سطح هستند، مجبوریم این طوری حرف بزنیم.

خلاصه عشق صید همانندگی‌ها مخصوصاً جنس مخالف در او هنوز بود، اما دامش پاره پاره بود. دامش پاره پاره بود، نه گوشش می‌شنید، نه چشمش می‌دید، نه صورتش زیبا بود. یعنی چیزی نداشت که به یک مرد جوان نشان بدهد که جذبش کند، بلکه هم وقتی نشان می‌داد آن مرد جوان مثلاً رویش را برمی‌گرداند. «دام پاره پاره گشته» یعنی دامی نداشت که مردی را تور بزند.



و مولانا تعریف من‌ذهنی را الآن می‌گوید، می‌گوید «مرغ بی‌هنگام»، خروس بی‌محل، مرغی که الآن در سی‌سالگی باید این آواز را می‌خواند در نودسالگی خوانده. پس بنابراین من‌ذهنی «مرغ بی‌هنگام» است و راهش راه نیست. همین الآن توصیف می‌کردیم که این من‌ذهنی، این عادت که صحبت خرقِ عادت بود، گفت صبر و خوش‌اخلاقی این عادت را خرق می‌کند، در ابیات هم خواندیم گفت این عادت را من به موقع به تو برمی‌گردانم، این بستگی به علت ندارد، این‌ها را خواندیم برای همین چیزها.

این راه من‌ذهنی که راه تخریب است، زندگی را می‌گیرد تبدیل به مسئله می‌کند، مانع می‌کند، دشمن می‌کند، درد می‌کند، کارافزایی می‌کند و مجهز به ملامت است، حس عدم مسئولیت است، بله؟ گردن دیگران می‌اندازد، مجهز به هیجاناتی مثل ترس است، خشم است، رنجش است، دائماً می‌خواهد، مقایسه می‌کند، تحقیر می‌کند، عیب می‌گیرد تا دیگران را پایین بیاورد، انتقاد می‌کند، همیشه عیب‌ها را می‌بیند. توجه کنید، همیشه عیب‌ها را می‌بیند. شما ببینید آیا پی‌درپی شما قضاوت می‌کنید؟

این راه بی‌راه است، راه نیست. یعنی این مرغ الآن باید ساکت باشد دارد آواز می‌خواند، از سخن‌گویی هم ارتفاع می‌گیرد، تازه شهوت تعلیم هم دارد! «مرغ بی‌هنگام و راه بی‌رهی».

«آتشی پُر»، آتشی پُر آتش زندگی است، آتش خدا است، بی‌نهایت پتانسیل و قوه است که می‌خواهد از ما خودش را بیان کند، عشق را بیان کند، یک چیزی خلق کند، پشت ما، اما ما این را روشن کردیم زیر دیگِ خالی! چه می‌پزیم؟ درد، خواستن‌های ذهنی، نیازهای روان‌شناختی، حسادت، رنجش، کینه‌توزی، قضاوت، عیب‌جویی، در دیگ ما این‌ها می‌پزد.

آتشی پُر در بُن، یعنی زیرِ دیگِ خالی. تمثیلش این است که شما یک آتش خیلی قوی را زیرِ دیگِ خالی روشن کنید، خب مردم چه می‌گویند؟ آقا چه می‌پزی؟ این آتش حیف است.

«عاشقِ میدان و اسب و، پایِ نی»، برگشتیم به این من‌ذهنی که نه که به صورت پیرزن جلوه کرده. می‌گوید این عاشق اسب بود، اسب‌سواری بود در میدان، اما پایش را نداشت. عاشق نی زدن بود، نی و نی زدن بود، اما نه لبش را داشت نه نی‌اش را داشت. درست است؟



توجه می‌کنید این‌ها می‌تواند نمادگونه باشد. ما می‌خواهیم در میدان زندگی با اسب زندگی، ولی آن پای زندگی را نداریم. ما می‌خواهیم به صورت نی در دست نایی باشیم، ولی آن لب و سُرنّا که سُرنّا یک نی بدون گره است ما نداریم، پر از گره هستیم و لب هم وجود ندارد. شما این‌ها را هم توجه کنید.

راه بی‌رهی: راهی که راه نیست.

زَمَر: فلوت زدن، نی نواختن.

سُرنّا: سازی است بادی که همراه دُهل می‌زنند که این‌جا دروابع زَمَر و سُرنّا را یکی گرفته.

و الآن خودش می‌گوید:

**حرص در پیری، جهودان را مباد
ای شقیّی که خدای این حرص داد**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۲۸)

**ریخت دندان‌های سگ چون پیر شد
ترک مردم کرد و سرگین‌گیر شد**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۲۹)

**این سگان شصت ساله را نگر
هر دمی دندان سگشان تیزتر**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۳۰)

می‌گوید این خاصیت شهوت چیزی را داشتن، چون هر چیزی که می‌آید مرکز ما، ما شهوت آن را داریم. شهوت داریم یعنی چه؟ یعنی آن ما را جذب می‌کند، می‌کشد به جهان. چیزهایی که از جهان می‌آید به مرکز ما توانایی این را پیدا می‌کند که چون مرکز ماست برحسب آن‌ها می‌بینیم، جذب بشویم به سوی آن‌ها، آن‌ها را زیاد کنیم. این دروابع دیدن برحسب چیزهاست. ما نباید شهوت چیزها را داشته باشیم.

امروز گفت ما باید حالا آن اسمش شهوت نیست، ولی عشق خدا را داشته باشیم. اگر چیزی می‌آید مرکز ما، ما را کور و کر می‌کند، وقتی عدم می‌آید ما کور و کر می‌شویم نسبت به آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد یا در این جهان هست و مقتضای عشق این است که ما او را بگذاریم به مرکزمان و کور بشویم نسبت به چیزهایی که ذهن



نشان می‌دهد. اما اگر چیز بیرونی بیاید به مرکز ما، ما شهوت آن را پیدا می‌کنیم و می‌خواهیم این را زیادتر کنیم، این اسمش «حرص» است.

می‌گوید حرص زیاد کردن همانندگی نصیب هیچ کافری نشود. در این جا هم «جهود» واقعاً یهودی نیست، بلکه همین من‌ذهنی است. یعنی من‌ذهنی درست است که این خاصیت‌ها را دارد، ولی ان‌شاءالله که نصیب هیچ کسی نشود. می‌توانست بگوید نصیب هیچ مسلمانی نشود. به‌رحال نصیب هیچ باشنده‌ای نشود.

ای بدبختی که، ای باشنده بدبختی که متأسفانه در این مورد فقط انسان هست، خداوند این حرص را به او داده، یعنی یک چیزی در مرکز است، دائماً در فکر زیاد کردن آن است و شهوت آن، او را می‌کشد.

می‌گوید سگ که دندان‌هایش بریزد، پیر بشود، دیگر دست از سر مردم برمی‌دارد، آن‌ها را گاز نمی‌گیرد، می‌رود سرگین گاز می‌گیرد، ولی انسان‌های شصت‌ساله که مثل این‌که شصت‌ساله آن موقع سن زیادی بوده حتماً، الآن می‌گوییم هشتادساله، صدساله، نودساله، یعنی این انسان‌های من‌ذهنی شصت‌ساله را بنگر که لحظه‌به‌لحظه هرچه پیرتر می‌شوند، به‌جای این‌که متوجه بشوند از دردهای گذشته که چرا این‌قدر درد کشیدند، ولی بیدار نمی‌شوند. دندان سگی‌شان تیزتر می‌شود یعنی مرتب می‌خواهند چکار کنند؟ باز هم با چیزهای جدید همانیده بشوند، مثلاً با قدرت همانیده بشوند، با پول همانیده بشوند.

مولانا تعجب می‌کند که انسان که آن موقع شصت سالش بود، شصت و دو سه‌سالگی باید می‌مُرد، چطور هنوز حرص چیزها را دارد و متوجه نمی‌شود برای چه آمده، منظور از آمدنش را نمی‌فهمد!

پیر سگ را ریخت پشم از پوستین

این سگان پیر اطلس‌پوش بین

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۳۱)

**عشقشان و حرصشان در فرج و زر
دم به دم چون نسل سگ، بین بیشتر**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۳۲)

**این چنین عمری که مایه دوزخ است
مر قصابان غضب را مسلخ است**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۳۳)



فَرْج: آلت تناسلی ماده
مَسَلَخ: کشتارگاه

فَرْج: آلت تناسلی ماده.

مَسَلَخ یعنی کشتارگاه یا به سلاخی کشیدن در این جا.

می‌گوید سگ‌ها پیر می‌شوند پشمشان می‌ریزد، ولی انسان‌ها پیر می‌شوند لباس زیبا می‌پوشند، به‌علاوه به‌لحاظ خصوصیت‌های همانیده ظاهرشان را آراسته می‌کنند. توجه کنید مولانا فکر می‌کند ما هم می‌دانیم که درواقع ما من‌ذهنی‌مان را ارائه می‌کنیم. حالا درست است که ممکن است لباس زیبایی بپوشیم، ولی الآن خواهد گفت، خاصیت‌های خداگونه را که اصلی ندارد به خودمان نسبت می‌دهیم، می‌خواهیم در چشم مردم مقبول و زیبا به نظر بیاییم، ولی ریشه ندارد، انسان حقیقی نیستیم، یعنی همین من‌ذهنی‌مان را مثل این پیرزن داریم آرایش می‌کنیم.

برای همین می‌گوید «عشقشان و حرصشان»، یعنی همه فکر و ذکرشان همین اگر مرد باشند شکم و خلاصه زیر شکم است، یکی هم پول است. مهم‌ترین همانیدگی‌ها همین هستند. شما چندتا همانیدگی مهم در نظر بگیرید، خودتان را هم در نظر بگیرید، ببینید که آیا دائماً به فکر این‌ها هستید یا نه؟ اگر نیستید خوشا به حالتان، اگر هستید باید بفهمید که به سرنوشت این خانم دچار خواهید شد.

«عشقشان و حرصشان در فَرْج و زر»، فَرْج در این‌جا آلت تناسلی زنانه است که خیلی از مردها می‌گویند دائماً در آن فکر هستند و زر هم یعنی پول. «دَم به دَم چون نسل سگ، بین بیشتر»، می‌بینید که مثل نسل سگ دَم به دَم تعدادشان بیشتر می‌شود، برای این‌که ما از هم یاد می‌گیریم.

یک چیزی را که مولانا می‌خواهد ما متوجه بشویم این است که من‌ذهنی تخریب می‌کند، مسئله می‌سازد، یعنی ما راه می‌رویم به همدیگر لطمه می‌زنیم، به ضرر هم رفتار می‌کنیم، ما تقریباً دشمن هم هستیم، نسبت به هم حسادت داریم، نمی‌توانیم ببینیم یکی برحسب یکی از همانیدگی‌ها بهتر از ما باشد و زندگی سطحی داریم عمقی نداریم، برای این‌که من‌ذهنی داریم و این من‌ذهنی مرتب زیاد می‌شود. «دَم به دَم» یعنی لحظه به لحظه می‌گوید مثل نسل سگ، منظورش توهین به سگ نیست، بلکه نسل من‌ذهنی، وجود من‌ذهنی روز به روز در دنیا زیادتر می‌شود.



ما یک نقطه عطف باید داشته باشیم که دیگر من ذهنی نسازیم، من های ذهنی قبل را هم درست کنیم، ولی اگر همین طوری نسل من ذهنی زیادتر بشود، ما به سوی پرتگاه داریم می‌رویم.

می‌گوید که یک چنین عمری که انسان من ذهنی داشته باشد، کارش لطمه زدن به هم باشد، کسی بهتر از خودش را برحسب همانندگی‌ها نتواند ببیند، مسئله‌ساز باشد، این سرمایه جهنم است، این افسانه من ذهنی است.

«این چنین عمری که مایه دوزخ است»، در این صورت «قصابان غضب» یعنی مأموران ایجاد درد الهی، این‌ها را مرتب سلاخی می‌کنند. یعنی ما دائماً با من ذهنی خودمان را فرسوده می‌کنیم، از بین می‌بریم، دیگران را هم همین‌طور. آخر این چه جور زندگی است؟!

«این چنین عمری»، توجه کنید گفته «آتش پر» که نیروی زندگی است، نیروی خداوند است، در زیر دیگ خالی من ذهنی دارد می‌جوشد. این دیگ چه می‌پزد؟ هیچ چیز، درد.

می‌خواهد بگوید که آیا سِنمان بالا رفته، نمی‌فهمیم این را؟ می‌گوید نمی‌فهمیم، برای همین این قصه را آورده. بعدش هم قصه «رنجور» است، یعنی بیمار، که اگر رسیدیم خواهیم خواند، که این بیمار، دکتر به او می‌گوید که تو علاج نداری، برو هر کاری می‌خواهی بکن، باز هم حرف‌های دکتر را عوضی می‌فهمد. می‌خواهد بگوید که ما درس‌های بزرگان را یا کتاب‌های دینی را درست برعکس می‌فهمیم با دید من ذهنی. «حرف قرآن را ضریبان معدنند»، یعنی کورها معدن قرآن حفظی هستند.

به‌رحال کسی که سلاخی دارد می‌شود به وسیله مأموران زندگی، می‌خواهد بگوید که یک سری مأموران هستند کسی من ذهنی داشته باشد به او زجر بدهند و آن‌ها در کار هستند.

**چون بگویندش که عمر تو دراز
می‌شود دلخوش، دهانش از خنده باز**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۳۴)

**این چنین نفرین، دعا پندارد او
چشم نگشاید، سری بر نآرد او**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۳۵)

گر بدیدی یک سر موی از معاد اوش گفتی: این چنین عمر تو باد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۳۶)

ببینید حرفش را دارد می‌زند. «معاد» یعنی زنده شدن به او، خداوند. اگر به چنین شخصی که راه می‌رود، برای خودش درد ایجاد می‌کند، برای دیگران هم درد ایجاد می‌کند و هر روز زندگی خودش را خراب می‌کند، بدنش را هم فرسوده می‌کند، به او بگویند عمر تو طولانی باد، خیلی خوشش می‌آید، حواسش نیست که آخر این عمر به چه درد می‌خورد؟ «می‌شود دلخوش، دهانش از خنده باز»، دهانش از خنده باز می‌ماند که یکی به من گفته که عمر تو دراز باد. می‌گوید این نفرین است!

«این چنین نفرین، دعا پندارد او»، آخر هر کسی که زندگی می‌کند، هر روز به خودش لطمه می‌زند، به او بگوییم که ان شاء الله پنجاه سال دیگر هم همین زندگی را بکنی، نه خودت زندگی کنی، نه بگذاری دیگران زندگی کنند، خوشش بیاید!

«این چنین نفرین، دعا پندارد او»، چشمِ عدمش را باز نمی‌کند. «سری بر نآرد او» یعنی سرِ عدمش را، سر بیداری‌اش را، سر هشیاری‌اش را به کار نمی‌اندازد، کما این که غزل چه بود؟ غزل بود «سر برون کن از دریچه جان»، از دریچه جان سرش را در نمی‌آورد که این نفرین است. آخر چه فایده دارد که آدم هفتاد سال، هشتاد سال با استرس، با نگرانی، با ترس، با شهوت چیزها، با خبط گذشته زندگی کند؟ و این «آتش پُر» زیر دیگ تهی باشد، به او می‌گویند چه پختی؟ هیچ چیز، درد.

می‌گوید اگر این آدم می‌دانست که آمده به این جهان که به معاد برسد، یعنی به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده بشود، اگر منظورش را می‌دانست، به آن بیدار می‌شد، به او می‌گفت که این طور خراب زندگی کردن و لطمه زدن به دیگران عمر تو باشد. «گر بدیدی یک سر موی از معاد»، اگر می‌دانست که باید به زندگی بیدار می‌شده و نشده و الآن دارد تخریب می‌کند، هر کسی به او می‌گفت «عمر تو دراز باد»، می‌گفت که ان شاء الله عمر شما دراز باشد، این چه عمری است من می‌کنم؟ برای چه دراز باشد؟ یعنی می‌خواهد بگوید این زندگی به درد نمی‌خورد، باید فکری بکنیم.



«معاد» هم از نظر مولانا در این جهان باید به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده بشویم و به لحاظ دینی می‌دانید کسی که به معاد معتقد نباشد، این دیگر اصول دین را رعایت نمی‌کند و کل این موضوع که منظور انسان است که ابتدا می‌گوییم که خداوند یکی است، ما باید به او زنده بشویم، الآن من ذهنی داریم.

توحید و نبوت که اصول دین هست و معاد، این سه تا را اگر کسی دین داشته باشد باید قبول داشته باشد، قبول نه قبول ذهنی، یعنی توحید یعنی از، همین‌طور که غزل خواندیم از من ذهنی دست بردارد، از عقلش دست بردارد، به خداوند زنده بشود، این همان «عشق» است و زندگی باید بتواند از طریق او پیغام بفرستد که این هم در غزلمان بود، در گفته‌هایمان بود و «معاد» هم این‌جا می‌گوید، یعنی باید زنده بشود به او.

کسی که به معاد معتقد نیست، نه این‌که بمیرد برود حالا در آن جهان به او زنده بشود یا معادی وجود دارد، آن قیامت بزرگ است، معاد یعنی هر کسی که می‌آید در این هفتاد، هشتاد سال به بی‌نهایت و ابدیت خداوند هشیارانه باید زنده بشود و از من ذهنی خارج بشود. اگر نشود، در این صورت یک سرِ مو از معاد نمی‌داند، اغلب ما نمی‌دانیم این موضوع را. اگر می‌دانست این هم معاد من نشده، این زندگی من چه فایده دارد؟ این سختی را می‌کشم برای چه؟ برای این‌که حتماً یک اشتباهی می‌کنم، کمک کنید من از این اشتباه دریابم که در شعرهای گذشته بود که «جوجوی گر جمع گردی ز اشتباه»، ما باید بفهمیم ما با من ذهنی اشتباه زندگی می‌کنیم.

حالا داستان آن درویش را می‌گوید:

«داستان آن درویش که آن گیلانی را دعا کرد که خدا تو را به سلامت به خان و مان باز رساناد»

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۳۷)

این هم داستان یک گیلانی است که یک درویشی از او نان می‌خواهد، او به او می‌دهد، درویش دعا می‌کند که ان‌شاءالله به سلامت به خان و مان برگردی، برمی‌گردد می‌گوید که ان‌شاءالله تو خودت به خان و مان برسی، من نمی‌خواهم به خان و مانم برسم. یعنی خان و مان قبلی را نمی‌خواستی، این مثال برای این می‌زند. حالا می‌خوانیم:

گفت یک روزی به خواجه گیلی‌ای

نان پرستی، نرگدا، زنبیلی‌ای

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۳۷)

چون سِتد زو نان، بگفت: ای مُستعان خوش به خان و مان خود بازش رسان (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۳۸)

گفت: خان ار آنست که من دیده‌ام حق تو را آنجا رساند ای دُژم (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۳۹)

نان‌پرست: مجازاً به معنی شکم‌پرست و پُرخور، در این جا یعنی حریص
نرگدا: گدای سمج
مُستعان: کسی که از او یاری خواهند
دُژم: غم‌زده، اندوهگین، در این جا یعنی ژولیده

پس یک «نان‌پرست»، «نرگدا» یعنی گدای سمج، «زنبیلی‌ای» یعنی کسی که زنبیل دستش هست گدایی می‌کند، نان می‌گیرد می‌گذارد آن داخل، نان‌پرست یعنی شکم‌پرست، از یک آقای گیلانی نان خواست، این آقای گیلانی هم نان را به او داد، ولی آن گدا به او گفت که ای کمک‌کننده، مُستعان: کمک‌کننده.

نان‌پرست: مجازاً به معنی شکم‌پرست و پُرخور، در این جا یعنی حریص.

نرگدا: گدای سمج.

مُستعان: کسی که از او یاری بخواهند.

دُژم: غم‌زده، اندوهگین، پژمرده یا این‌جا ژولیده.

این نرگدا وقتی نان را گرفت گفت ای کمک‌کننده، ای کسی که به دادم رسیدی، ان‌شاءالله سلامت به خان و مان خودت برسی، ولی مثل این‌که این گیلانی از خان و مان خودش زیاد راضی نبوده، نمی‌خواسته برگردد.

گفت «حق تو را آنجا رساند ای دُژم»، یعنی ای پژمرده. معلوم است که این خان و مان، خان و مان من‌ذهنی بوده. پس کسی که از ذهن خارج می‌شود واقعاً به آن‌جا نمی‌خواهد برگردد.

ای ژولیده، ای پژمرده، ای کسی که حالت خراب است، تو خودت به آن‌جا برسی، من دیگر نمی‌خواهم بروم ذهن و با این عادت مخرب زندگی کنم. من می‌خواهم شما واقعاً یک تمرکزی روی خودتان بکنید، روی آدم‌های



اطرافتان بکنید و در جهان، ببینید که ما در حال ضرر زدن به خودمان هستیم، ببینید که هر انسانی که با من ذهنی راه می‌آفتد، از طریق ارتعاش و قرین، انسان‌های دیگر را به من ذهنی بیشتر بودن دعوت می‌کند، تشویق می‌کند، ترغیب می‌کند.

ما از پهلوی هم رد می‌شویم همدیگر را عصبانی می‌کنیم، «ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند»، این قانون فیزیک. ما به عنوان قرین، راه می‌رویم در جامعه، اگر از جنس عشق بودیم، اگر دائماً فضاگشا بودیم، به عشق و زندگی ارتعاش می‌کردیم، به هر کسی می‌رسیدیم گفت ما زندگی را در آن‌ها به ارتعاش درمی‌آوردیم، غزل این را داشت دیگر، ولی الآن بیشتر مردم جهان غیر از عاشقان، شاید خیلی از شما الآن فضاگشایی را یاد گرفتید، وقتی یک نفر به شما توهین می‌کند یا زور می‌گوید شما فضا باز می‌کنید، معنی‌اش این نیست که شما از حقتان دست برمی‌دارید، معنی‌اش این است که با خشونت و با انرژی من ذهنی که مخرب است جواب نمی‌دهید، فضا را باز می‌کنید، ببینید که با خوش‌اخلاقی، با انرژی سازنده خداوند یا فضای گشوده شده می‌توانید چالستان را حل کنید؟ بیشتر اوقات می‌بینید به نفع طرفین حل می‌شود این. درست است؟

پس هر کسی که این بررسی را کرده، نیروی خرابکار من ذهنی‌اش را دیده، در دیگران هم دیده، رفتار اطرافیانش را هم دیده، دیده که خودش چه جووری بدن خودش را با خشم خراب می‌کند، با رنجش خراب می‌کند، دیگران هم همین کار را می‌کنند. اگر شما دقت کنید، گروه‌گروه مردم نشستند پشت سر یکدیگر غیبت می‌کنند، عیب همدیگر را می‌گویند، یک نسبت‌های ناروا و لو دروغ به همدیگر می‌دهند که همدیگر را خراب کنند، آبرویش را ببرند، کوچک کنند، این همین عادت من ذهنی است که خداوند این را خرق می‌کند. اگر کسی از این جا جسته و یک کسی دعا می‌کند که خداوند شما را دوباره به من ذهنی برساند، می‌گوید نه، این دعا را نکن، نمی‌خواهم من به خان و مان خودم برگردم.

**هر مُحَدَّث را خَسَانِ بَاذِلِ كُنْد
حَرْفِش آرِ عَالِی بُوَد، نَاذِلِ كُنْد**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۴۰)

**زَانِكِه قَدْرِ مَسْتَمِعِ آيِدِ نَبَا
بِرِ قَدِ خَوَاجِه بُرَدِ دَرَزِي قَبَا**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۴۱)



مُحَدَّث: گوینده
 باذَل: بخشنده، تحقیرشده
 نَبَأٌ: مخفف نَبَأٌ به معنی خبر. در این جا یعنی سخن
 درزی: خیاط

مُحَدَّث یعنی گوینده. باذَل: بخشنده، حالا در این جا تحقیرشده هم هست.

نَبَأٌ یعنی خبر به نظرم. درزی یعنی خیاط.

پس بنابراین «هر مُحَدَّث را خَسَان باذَل کنند»، یعنی هر گوینده را مثل مولانا خسان پایین می‌کشند، مجبورش می‌کنند که پایین حرف بزند. این «باذَل» معانی مختلفی دارد، در این جا بخشنده نوشته. به هر حال حرف مولانا اگر عالی است، آن را نازل می‌کنند، یعنی از حرف عالی مولانا برداشت سطحی خودشان را می‌گیرند و برای این که مستمع چون نازل است، مجبور می‌کند گوینده را، مثل مولانا را، در سطح پایین حرف بزند.

«زانکه قدرِ مستمع آید نَبَأٌ»، یعنی خبر به اندازه فهم شنونده گفته می‌شود و خیاط هم لباس را متناسب با قد صاحب لباس می‌برد، یعنی می‌خواهد بگوید که کلاً حالا اگر ما این طوری حرف می‌زنیم، به خاطر این است که شنونده ما این جوری می‌فهمد.

البته شما می‌دانید مولانا با تمثیل‌هایی بسیار بسیار ساده مثل بیل و کلنگ و حیوان و گاو و خر و این جور چیزها مطالب را بیان می‌کند و این نشانه عظمت مولانا است که می‌تواند حرفش را با ساده‌ترین صورت و با عبارات ساده و تمثیل‌های ساده که هر روستایی هم می‌تواند بفهمد، بیان کند و ما هم از این گفتار واقعاً سود می‌بریم.

می‌گوید:

«صفت آن عَجوز»

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۴۲)

چونکه مجلس بی‌چنین پیغاره نیست
 از حدیث پست نازل چاره نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۴۲)

واستان هین این سخن را از گرو
سوی افسانه عجوزه باز رو
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۴۳)

چون مُسِن گشت و در این ره نیست مرد
تو بنه نامش عجوز سال خورد
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۴۴)

پیغاره: طعنه، سرزنش و بُهتان
عجوزه: پیرزن
سال خورد: کهن سال

پس بنابراین می‌گوید که، پیغاره: طعنه، سرزنش. عجوزه: پیرزن. سال خورد یا سال خورد یعنی کهن سال.

می‌گوید این مجلس صحبت ما از این طعنه‌ها دارد، بنابراین، یا از این مشکلات دارد، بنابراین ما باید ساده حرف بزنیم، سطح پایین حرف بزنیم. حالا می‌گوید که بیا برو سر افسانه آن پیرزن که داشتی می‌گفتی.

و وقتی انسان مُسِن بشود و در این راه انسان نشود، حالا اسمش را بگذار آن عجوزه سال خورده کهن سال، یعنی چه؟ یعنی انسان وقتی سنش می‌رود بالا باید پخته بشود، باید کامل بشود، باید بفهمد که این هشیاری جسمی بنا به تجربه‌ای دارد، این درد ایجاد می‌کند، انسان را فرسوده می‌کند، برای این نیامده. حالا به زبان مذهبی به اندازه مو از «معاد» بفهمد که برای یک منظوری آمده.

و بنابراین می‌گوید وقتی انسان سنش می‌رود بالا در این راه، یعنی در راه بیدار شدن از خواب ذهن، باید انسانیت خودش را، نیروی پیشرفت خودش را، زنده شدن به خدا را پیش ببرد. «چون مُسِن گشت و در این ره نیست مرد»، باید انسان باشد، «مرد» در این جا به معنی انسان هست، حالا تو اسمش را بگذار همان عجوزه.

بعضی از این واژه‌ها که این جا هست معانی مختلف دارند، ولی کلاً مولانا می‌خواهد در این چند بیت بگوید که مجلس مولانا که این طوری ساده صحبت می‌کند، به وسیله دانشمندان عقلی مورد طعنه قرار می‌گیرد که چرا ساده صحبت می‌کنی، پیرزن و نمی‌دانی این چیزها چیست، تو حرفت را درست بزن دیگر. می‌گوید نه، این طوری بهتر است.

نه مر او را رأس مال و پایه‌ای نه پذیرای قبول مایه‌ای

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۴۵)

نه دهنده، نه پذیرنده خوشی نه در او معنی و نه معنی کشی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۴۶)

نه زبان، نه گوش، نه عقل و بصر نه هُش و نه بیهشی و نه فکر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۴۷)

معنی کشی: گرفتن معنویت و کمال از دیگران

توجه کنید که گفت سن می‌رود بالا انسان باید انسان‌تر بشود، ولی یک عده‌ای با من‌ذهنی به‌صورت تقویمی که بزرگ می‌شوند، سَنشان می‌رود بالا، هنوز آن همانندگی‌ها در مرکزش است، روزبه‌روز حالشان بدتر می‌شود و بیشتر می‌روند به جهنم من‌ذهنی و درد آن‌ها را بیشتر سلاخی می‌کند، این‌ها را البته قبلاً گفته.

می‌خواهد بگوید که وقتی آدم سنش می‌رود بالا انسان‌تر نشود، متوجه نشود که این سن متناسب با این کار نیست، ببینیم که منظور زندگی، قصد زندگی چه بوده؟ آیا این سبک زندگی که توأم با درد بوده و دردسانی بوده، درست است یا نه؟ این را اگر بررسی نکرده باشد، در این صورت به انسانیتش عمل نکرده و این توضیح این‌هاست.

«نه مر او را رأس مال و پایه‌ای»، هیچ پایه معنوی ندارد، هیچ مقام معنوی ندارد، سرمایه معنوی ندارد، نه تنها ندارد، پذیرای سرمایه معنوی هم نیست. دارد من‌ذهنی سال‌خورده را می‌گوید، نه می‌دهد، نه می‌بخشد، نه می‌پذیرد، چه چیزی را؟ شادی را. نه شادی می‌دهد، نه شادی می‌پذیرد، غصه و درد را اصل می‌داند. این خصوصیات را می‌توانیم در خودمان چک کنیم، بازبینی کنیم.

آیا ما سرمایه و مقام معنوی داریم؟ فضای درونمان گشوده شده؟ وصل هستیم به زندگی؟ اگر نیستیم، الان از این حرف‌های مولانا استفاده می‌کنیم؟ ما شادی می‌دهیم به کسی؟ یا غم می‌دهیم؟ اگر نمی‌دهیم، به ما بدهند می‌پذیریم؟ آیا معنویتی داریم من؟ ندارم، معنویت را می‌توانم بکشم؟ یعنی فضا را باز کنم بیشتر معنوی بشوم.



زبان گویای زندگی را دارم؟ گوش شنوای پیغام زندگی را دارم؟ خرد زندگی را دارم؟ دید زندگی را دارم؟ هوش زندگی را دارم؟ بی‌هوشی نسبت به اجسام دارم؟ فکر خلاق دارم؟ ببینم.

و این توضیح این بیت است.

چون مسن گشت و در این ره نیست مرد تو بنه نامش عجوز سال خورد (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۴۴)

عجوزه: پیرزن
سال خورد: کهن سال

«چون مسن گشت و در این ره نیست مرد»، نیست انسان یعنی، این شبیه همان عجوزه سال خورده است که ابزارش را ندارد ولی دنبالش است. می‌گفت این دنبال شکار است ولی تورش پاره است.

نه نیاز و نه جمالی بهر ناز تو به تویش گنده مانند پیاز (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۴۸)

نه رهی بُبریده او، نه پای راه نه تَبش آن قَحبه را نه سوز و آه (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۴۹)

قَحبه: فاحشه

نیاز یعنی احساس نیاز به زندگی، آیا شما دارید؟ «ناز کردن خوش تر آید از شکر»، شما خودتان را نیازمند زندگی می‌بینید؟ یا یک من‌ذهنی دارید که می‌گوید نه، من کامل هستم، احتیاجی ندارم، همین زندگی که می‌کنم بسیار خوب است. توجه کردید که در این زندگی شما شادی واقعی ندارید؟ شادی‌تان بستگی به وضع همانیدگی‌هاست؟ پس اگر حس بی‌نیازی نسبت به زندگی می‌کنید، جمالی هم برای ناز ندارید. مولانا اگر ناز کند اشکالی ندارد، برای این‌که به زندگی زنده شده. «جمالی بهر ناز» یعنی واقعاً به زندگی زنده شده باشد، مثل یک زن یا مرد حالا



زیبا که واقعاً خوشگل است و در این جهان می‌تواند ناز کند. شما هم اگر به زندگی زنده شده باشید، حس بی‌نیازی کنید، برای این‌که هر لحظه وصل هستید، به شما می‌آید.

اگر کسی توبه‌تو همانیده است مثل پیاز، لایه‌های پیاز که می‌گندد، چون همانندگی‌ها پس از یک مدتی می‌گندند، دیگر کهنه می‌شوند، بی‌ارزش می‌شوند، امروز در غزل بود می‌گفت که این‌ها برای احتراق هستند، برای سوزاندن هستند.

«نه رهی بُریده او»، یعنی هیچ راهی نرفته، راه معنوی نرفته. هیچ‌کدام از این چیزها را نمی‌داند، نه می‌داند، درد ایجاد می‌کند، صبح پا می‌شود من‌ذهنی شروع می‌کند به کار، من‌ذهنی هم قضاوت می‌کند، عیب می‌بیند، دیگران را تحقیر می‌کند، برحسب چیزها فکر می‌کند، عمل می‌کند، بادام پوک می‌کارد، مسئله ایجاد می‌کند، دشمن ایجاد می‌کند، مانع ایجاد می‌کند، درد ایجاد می‌کند، بنابراین راهی نیامده. الآن شما سه سال است روی خودتان کار می‌کنید، راهی را بُریدید، یک مقدار راه را آمده‌اید.

می‌گوید نه راهی آمده، نه پای راه دارد، پای من‌ذهنی دارد، هر فکری، هر حرکتی می‌کند غلط است. «نه تَبیش آن قَحْبَه را»، قَحْبَه یعنی فاحشه، دارد راجع به همان خانم صحبت می‌کند، عرض کردم خانم نیست، این اصطلاح را برای انسانی به‌کار می‌برد که زندگی‌اش گذشته یک مقداری، هنوز بیدار نشده. یعنی هیچ گرمای عشقی در او نیست، نه هم آرزومندی در او هست. یادتان باشد غزل بود می‌گفت که این مشتاقان پشت در خدا نشستند، این‌ها بندگانی هستند که سوز دارند، آه دارند، می‌گویند می‌خواهیم به تو زنده بشویم، عقل من‌ذهنی را بُریده‌اند. «سوز و آه» یعنی کلاً آرزومندی، هر لحظه آگاه هستند به مقصود آمدنشان که ما باید به او زنده بشویم و در این راه حس آرزومندی و اشتیاق می‌کنند.

«قصهٔ درویش که از آن خانه هرچه می‌خواست، می‌گفت: نیست»

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۵۰)

الآن یک قصه‌ای را مولانا می‌گوید و از این قصه می‌خواهد نتیجه بگیرد که ما به‌عنوان من‌ذهنی هیچ چیزی نداریم. هیچ چیز سازنده‌ای نداریم. هر کسی از خودش بپرسد که سهم من در درست کردن جامعه و کمک به این‌که وضع این جهان بهتر بشود چیست؟ آیا فقط مصرف‌کننده هستیم آن هم برحسب من‌ذهنی که تقاضاهای بیهودهٔ زیادی داریم؟



یکی از معانی «فُسَّاق» بیهوده‌کاری است، اصلاً می‌توانستیم بگوییم بیهوده‌کار، یعنی کارش بیهوده است. ما بیهوده‌کار هستیم، کارمان اثر سازنده و مثبتی ندارد، اما توقعات زیادی داریم، می‌خواهیم وضع مالی‌مان خوب باشد، آزاد زندگی کنیم، رفاه مادی و معنوی داشته باشیم، عشق در خانواده‌مان باشد، در جامعه‌مان باشد، همه با همدیگر با محبت و عشق زندگی کنیم. خب سهم تو چیست؟ این داخل چه هست؟ درون تو چه هست؟ مولانا می‌خواهد ما به این سؤال جواب بدهیم.

یعنی شما می‌گویید این خانواده‌ای که من هستم، زن و شوهر و دوتا بچه این درست نمی‌گردد، باید بپرسیم سهم من در خراب کردن این و درست کردن این چیست؟ چه جوری خراب می‌کنم؟ چه جوری درست می‌کنم و چرا؟ این را با اشعار مولانا بسنجد نه این‌که با من ذهنی همه حق را به خودش بگوید، اصلاً همین که من هستم یعنی کمک دیگر!

همین که تو هستی، مصرف‌کننده هستی، هزار جور آرزو داری، هزار جور خواسته داری، قانون جبران را رعایت نمی‌کنی، برای هیچ‌کدام از این‌ها زحمت نکشیدی، هیچ چیزی به جامعه تو ارائه نمی‌کنی، هیچ کاری بلد نیستی، نه مادی، معنوی، بعد آن موقع هزارتا توقع داری. یعنی چه این؟ حالا قصه همین درویش است که می‌رود در خانه‌ای یک چیزهایی می‌خواهد. حالا ببینیم آن صاحب خانه چه می‌گوید.

سایلی آمد به سوی خانه‌ای خشک‌نانه خواست یا ترنانه‌ای (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۵۰)

گفت صاحبخانه: نان اینجا کجاست؟
خیره‌ای، کی این دکان نانباست؟
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۵۱)

گفت: باری، اندکی پیهم بیاب
گفت: آخر نیست دکان قصاب
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۵۲)



پس یک سایل، یک خواهنده، حالا گدا، هرچیز اسمش را می‌گذارید، رفت به‌سوی خانه‌ای، لزوماً سایل گدا نیست، مثل این‌که یک کسی می‌آید در خانه شما، از شما کمک می‌خواهد، یا شما می‌خواهید از خودتان بپرسید چه کمکی من به این جامعه می‌دهم؟

من به نظرم این برنامه‌ای که الآن ما پخش می‌کنیم به کمک یارانمان و شما بینندگان، این یک کمک بزرگی است. ما دانش هدایت‌کننده یک بزرگی را داریم پخش می‌کنیم باید قدرش را بدانیم، شکر بکنیم.

پس یک سایل می‌آید به‌سوی خانه‌ای می‌گوید که یک خرده‌ای یا نان خشک بده یا اگر داری نان تازه بده. صاحب‌خانه می‌گوید که این‌جا نان کجا بود؟ این‌جا مگر نانویی است؟ یعنی مسخره می‌کند نمی‌دهد. گفت یک کمی بیه بده. می‌گوید مگر این‌جا دکان قصاب است؟ بیه کجا بود این‌جا، چربی.

گفت پاره آرد ده ای کدخدا گفت: پنداری که هست این آسیا؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۵۳)

گفت: باری، آب ده از مکرعه گفت: آخر نیست جو یا مشرعه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۵۴)

هر چه او درخواست، از نان یا سُبوس چُرَبکی می‌گفت و می‌کردش فُسوس

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۵۵)

مکرعه: مشک آب

مشرعه: آبشخور

چُرَبک: طنز و لطیفه

پس مکرعه یا «مکرعه» اگر بخوانیم: مشک آب. مشرعه یا مشرعه: آبشخور، جایی که آب می‌خورند. چُرَبک یعنی طنز و لطیفه، شوخی، مسخره کردن.

پس نمی‌دهد می‌بینید. آن سایل می‌گوید که ای کدخدا، ای آقا یک خرده آرد بده به من. گفت این‌جا مگر آسیاست؟ این‌جا مگر آرد درست می‌کنند؟ می‌گوید حالا از آن کوزه یک خرده آب به من بده. می‌گوید این‌جا مگر



جو است یا آبشخور است؟ آبشخور جایی است که یک ذره می‌بردند عقب که حیوانات یا انسان‌ها بیایند آن‌جا آب بخورند.

هرچه می‌خواست این سایل، می‌گوید معادل چیزهایی است که جامعه از ما می‌خواهد واقعاً، ما وظیفه داریم خدمتی بکنیم، از «نان و سُبُوس». «چربکی می‌گفت»، یک لطیفه‌ای می‌انداخت، یک شوخی‌ای می‌کرد و مسخره‌اش می‌کرد. درست است؟

آن گدا در رفت و دامن برکشید اندر آن خانه به حسبت خواست رید

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۵۶)

گفت: هی‌هی، گفت تن زن ای دژم تا درین ویرانه خود فارغ کنم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۵۷)

چون در اینجا نیست وجه زیستن در چنین خانه نباید ریستن

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۵۸)

حسبت: حساب و شمارش، مزد و ثواب.

دژم: گدا

ریستن: ریدن، مدفوع را از اندرون شکم تخلیه کردن

پس آن گدا رفت در خانه و دامنش را بالا کشید و یک حالتی به خود گرفت که می‌خواهد آن‌جا خودش را خالی کند. صاحب‌خانه گفت یواش، چکار می‌کنی؟! این کار را نکن. گفت می‌خواهم در این ویرانه خودم را فارغ کنم. این‌جا شبیه ویرانه است، هیچ چیز نیست دیگر.

مولانا می‌خواهد که ما به خودمان نگاه کنیم، ببینیم در ما چیزی هست به‌عنوان انسان؟ یا نه تنها چیزی نیست، چیز منفی هست، درد هست، تخریب هست. شما بیرون می‌روید از خانه آیا سازنده هستید؟ اگر سازنده هستید، باید به هر کسی می‌رسید هر اتفاقی می‌افتد فضاگشایی کنید، وصل بشوید. این آدم سازنده است.



آیا مردم را بیشتر به زندگی تشویق می‌کنید یا مردم را خشمگین می‌کنید، ناراضی می‌کنید، ناراحت می‌کنید، به واکنش وا می‌دارید، بیشتر از جنس من‌ذهنی می‌کنید؟

آن سایل می‌گوید در این خانه آثار زندگی وجود ندارد، هرچه خواستم ندادی دیگر، پس در چنین خانه‌ای باید رید.

چون نه‌ای بازی که گیری تو شکار

دست‌آموزِ شکارِ شهریار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۵۹)

نیستی طاوسِ با صد نقش بند

که به نقشت چشم‌ها روشن کنند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۶۰)

هم نه‌ای طوطی که چون قندت دهند

گوش، سوی گفـت شیرینت نهند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۶۱)

هم نه‌ای بلبل که عاشق‌وار زار

خوش بنالی در چمن یا لاله‌زار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۶۲)

هم نه‌ای هدهد که پیکی‌ها کنی

نه چو لک‌لک که وطن بالا کنی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۶۳)

در چه کاری تو، و بهر چت خرنند؟

تو چه مرغی و، تو را با چه خورند؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۶۴)

بله، این سؤال را مولانا در این‌جا می‌کند.

زین دکان با مکاسان برتر آ تا دکان فضل، کالله اشتری (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۶۵)

مکاس: چانه زدن در تقلیل بهای چیزی، مکاس: باجگیر

پس ببینید، پس قرار بوده ما فضا را باز کنیم، از جنس فضای گشوده بشویم، طبق غزل شمس تبریزی، خداوند از مرکز ما طلوع کند و ما به صورت باز شهریار بشویم. نشدیم، بازی نیستیم که برای شاه شکار کنیم، بازی نیستیم که این جا را آبادان کنیم، در خدمت شاه باشیم. هر کسی در خدمت شاه است مثل مولانا، انسان ها را امروز گفت بیدار می کند.

«از صبحی های شاه، آگاه کن فساق را» بیهوده کاران را، من های ذهنی را آگاه کن از این که این لحظه شراب صبحگاهی خداوند می رسد، رحمت اندر رحمت است، در مبارک ساعت رحمت می رسد. «مبارک ساعت» گفتیم لحظه فضاگشایی است.

پس می گوید دست آموز شکار شاه نیستی. تو شاهی، تو بازی نیستی که روی ساعد شاه زندگی یا خداوند نشسته باشد، تو من ذهنی داری، تو طاوس نیستی. هر کدام از این پرندگان نماد یک انسان بزرگ است. می گوید این جا طاوس، طوطی و بقیه پرندگان، بلبل، هدهد، لک لک، این ها همه نماد بزرگان، اولیا یا شما اگر به زندگی زنده شده اید هست.

می گوید اگر این طوری نیستی، هیچ چیزی به جامعه تو ارائه نمی کنی، فقط مصرف کننده هستی، تخریب کننده هستی، آزار دهنده هستی، از بین برنده خود و دیگران هستی.

نیستی طاوس با صد نقش بند که به نقش چشمها روشن کنند (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۶۰)

مثل مولانا مثلاً نیستی که این همه اشعار زیبا و گوناگون راجع به قسمت های مختلف زندگی بگوید، شاید همه این ها به خود او می خورد. طوطی نیستی که به تو قند بدهند، یعنی زندگی به شما قند بدهد و تو در این جهان حرف های خوبی بزنی. باز هم مولانا این کار را کرده.



بلبل نیستی که یکریز شروع کنی به آواز خواندن در این چمنزار. می‌بینید مولانا دیوان شمس را سروده، مثنوی را درست کرده، واقعاً بلبل زندگی است. عاشق‌وار، زار نالیده یعنی با صدای زندگی آواز خوانده، آوازش را ما، یک گوشه‌اش را ما می‌خوانیم.

هدهد است، برای این‌که خبر آورده از این جهان. لک‌لک است، یعنی مرتب می‌گوید برای تو، برای تو، برای خدا. لک‌لک در بلندی لانه می‌گذارد یعنی نمی‌آید زمین، همیشه آن بالا می‌ایستد. به‌عبارتی مولانا یا شما مرتب فضا باز می‌کنید، می‌گویید برای تو، برای تو، من برای تو هستم. آن‌هایی که اجسام را می‌آورند مرکزشان به شیطان می‌گویند برای تو، برای تو، برای تو، برای این جهان کار می‌کنند، برای نفسشان کار می‌کنند.

این‌ها را گفت. و هدهد هم که پیک آن طرف است، از آن‌ور خبر می‌آورد. من‌های ذهنی از این‌ور خبر می‌آورند، خبرهای بد را، خبرهای جنگ و ویرانی را تا تشویق کنند مردم را به ویران کردن، به جنگ، به نزاع، این‌ها را معمولی نشان می‌دهد. من‌ذهنی آن چیزهایی را که واقعاً بدن ما را خراب می‌کند، تمام چهار بعد ما را خراب می‌کند، خیلی عادی نشان می‌دهد. مثلاً ما خشمگین می‌شویم، ما حرص می‌ورزیم، ما حسادت می‌کنیم، ما می‌رنجیم، ما دائماً می‌خواهیم. من‌ذهنی این‌ها را جا انداخته، آقا همه، همه این کار را می‌کنند دیگر.

حالا که این‌ها را گفت، گفت «در چه کاری تو»؟ دارد از من می‌پرسد، از شما می‌پرسد. به‌خاطر چه شما را بخزند؟ شما هر لحظه می‌گویید به خدا، برای تو، به‌خاطر تو؟ هددهی از آن‌ور خبر می‌آوری؟ مثل بلبل آواز می‌خوانی؟ با آهنگ کائنات، با آهنگ زندگی شما آواز می‌خوانید؟ مانند طاوس صد نقش می‌آفرینید؟ بله؟ از آن‌ور از خدا شادی می‌گیری، از این‌ور حرف‌های شیرین می‌زنی؟ نه.

در چه کاری تو؟ به‌خاطر چه چیزی تو را بخزند؟ تو چه مرغی؟ تو را با چه بخورند؟ نه، ما خشمیم، ما ترسیم، ما من‌ذهنی هستیم، ما می‌خواهیم خودمان را نشان بدهیم.

بنابراین می‌گوید از این دکان با مِکاسان. مِکاس باز هم دوتا معنی دارد، حالا «مِکاس» بخوانیم یعنی چانه زدن. ما می‌مرتب با همدیگر چانه می‌زنیم، بحث و جدل می‌کنیم که بگوییم ما برتریم، ما بهترینیم، آن را که تو داری بده به من. ما داریم چانه می‌زنیم آن هم که در دست است، من بگیرم به خودم اضافه کنم.

می‌گوید از این دکان من‌ذهنی که دکان چانه‌زنی است، بحث و جدل است، یا می‌گوید «مِکاس» یعنی باج‌گیر، باج‌گیری، هردو معنی می‌خورد، بالاتر بیا. خلاصه از این سبک زندگی بالاتر بیا، تا کجا؟ تا فضای گشوده‌شده که دکان فضل و دانش خداوند است، که خداوند مشتری این من‌ذهنی ماست. این دیگر این آیه را خیلی خواندیم:



«إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ بِأَنْ لَهُمُ الْجَنَّةَ...»

«خداوند، جان و مال مؤمنان را به بهای بهشت خریده است...»

(قرآن کریم، سوره توبه (۹)، آیه ۱۱۱)

خداوند هم‌هویت‌شدگی‌های ما یعنی جان و مال مؤمنان را به بهای بهشت خریده‌است. یعنی می‌گوید شما این همانیدگی‌ها، این دکان را بده به من، هرچقدر هم که بد است من می‌خرم، به تو یک جای دیگر را می‌دهم که آن فضای یکتایی است.

ترجمه‌اش: «خداوند، جان و مال مؤمنان را به بهای بهشت خریده است...». یعنی شما نمی‌توانید این من‌ذهنی را نگه دارید، باید بدهید، به‌جایش بهشت را بگیرید. بهشت همین فضای گشوده‌شده است.

**کاله‌ای که هیچ خلقش ننگرید
از خلّات آن کریم آن را خرید**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۶۶)

**هیچ قلبی پیش او مردود نیست
زآنکه قصدش از خریدن سود نیست**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۶۷)

خلّات: کهنگی و فرسودگی

خلّات یعنی کهنگی. قلب یعنی قلبی. یعنی این من‌ذهنی که ما این قدر سفت گرفتیم و رهایش نمی‌کنیم، هیچ‌کس نمی‌خرد. شما بروید بگویند آقا، خانم، من من‌ذهنی‌ام را می‌فروشم. یک من‌ذهنی هفتاد هشتادساله را که در هپروت ذهن زندگی می‌کند، پر از درد است، ناله می‌کند، تشنیه می‌گوید، به همه چیز بد می‌گوید، چه‌کسی می‌خرد این را؟ این کالای قلبی است، پوسیده است.

«آن کریم» یعنی خداوند آن را می‌خرد، آن را می‌گیرد و فضای گشوده‌شده و بهشت او را می‌گوید. او را می‌گیرد و از درون شما مثل خورشید بالا می‌آید. هیچ من‌ذهنی‌ای که چیز قلبی است، پیش او مردود نیست. به هیچ انسانی نمی‌گوید که من‌ذهنی تو به‌درد من نمی‌خورد، همه را می‌خرد، برای این‌که از خریدن، منظورش سود نیست. نمی‌خواهد این کالا را بخرد یک ده درصد بکشد، بفروشد. این را می‌خواهد از ما بگیرد، به‌جایش خودش را بگذارد.

خب برمی‌گردیم بقیه‌اش را خواهیم خواند. سه بیت از این می‌خوانم:

«رجوع به داستان آن کمپیر»

(تیترا)

چون عروسی خواست رفتن آن خریف

موی ابرو پاک کرد آن مستخیف

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۶۸)

پیش رو آینه بگرفت آن عجز

تا بی‌آراید رخ و رخسار و پوز

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۶۹)

چند گلگونه بمالید از بَطَر

سفرهٔ رویش نشد پوشیده‌تر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۷۰)

کمپیر: پیر فرتوت

خریف: پاییز، در این‌جا استعاره‌ای است از دورهٔ خزان عمر و مرحلهٔ پیری

مستخیف: بیم‌ناک

بَطَر: غرور داشتن، ناسپاسی کردن، سرمستی و شادی

همین‌که خواست برود عروسی، این پیرزنی که صحبتش را می‌کنیم. «خریف» به‌معنی پاییز هست، در این‌جا یعنی می‌تواند بی‌عقل باشد. «مستخیف» حالا بیم‌ناک ترجمه کرده‌اند. مستخیف می‌تواند علاقه‌مند به شهوت هم باشد.

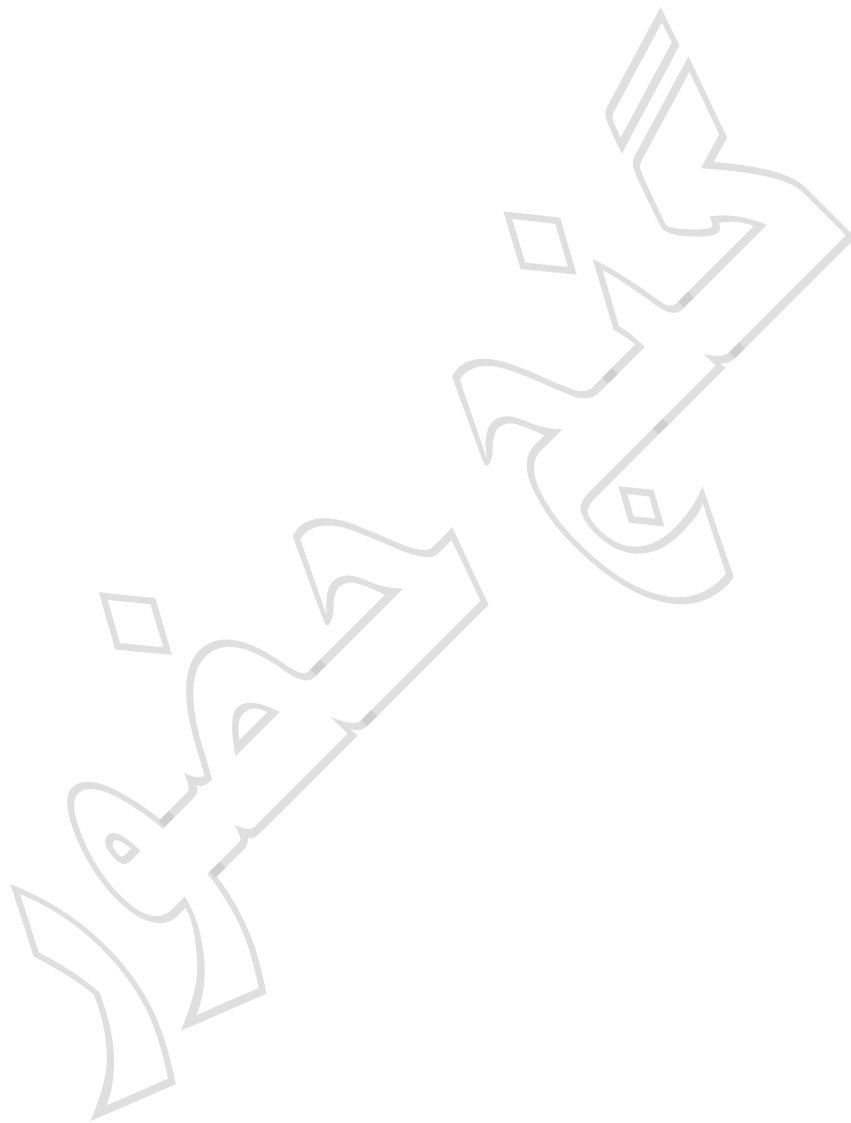
«بَطَر»: شادی.

می‌خواست برود عروسی شوهر پیدا کند این پیرزن نودساله، می‌گوید هیچ‌چیزش هم کار نمی‌کرد، بله پنج حسش از کار افتاده بود، صورتش چروک شده بود، هیچ زیبایی‌ای نداشت، مریض بود، یعنی مثل هر من‌ذهنی فرسوده. می‌گوید آن بی‌عقل وقتی می‌خواست برود عروسی شروع کرد به پاک کردن ابرو و این‌ها.



«مستخیف» می‌تواند علاقه‌مند به شهوت هم باشد. آینه را گرفت جلوییش تا رخ و رخسارش را زینت بدهد. چندتا سرخاب مالید از شادی که دارم خودم را خوشگل می‌کنم، اما سفرهٔ رویش که چاله و چوله زیاد داشت پوشیده نشد.

❖ ❖ ❖ بخش سوم ❖ ❖ ❖



چون عروسی خواست رفتن آن خریف موی ابرو پاک کرد آن مستخیف

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۶۸)

پیش رو آینه بگرفت آن عجوز تا بیآراید رخ و رخسار و پوز

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۶۹)

چند گلگونه بمالید از بَطْر سفرهٔ رویش نشد پوشیده‌تر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۷۰)

خریف: پاییز، در این‌جا استعاره‌ای است از دورهٔ خزان عمر و مرحلهٔ پیری
مستخیف: بیمناک
بَطْر: غرور داشتن، ناسپاسی کردن، سرمستی و شادی

همان‌طور که ملاحظه فرمودید، مولانا من‌ذهنی را به یک وضعیتی تشبیه کرد که در آن یک آتش پُر، یعنی نیروی زندگی، در زیر دیگِ خالی روشن است، و این دیگِ خالی ما هستیم که من‌ذهنی داریم.

گفت راه من‌ذهنی راه زندگی نیست، اصلاً راه نیست، راهِ مخرب است. و در این اثنا یادآوری کرد که با بالا رفتن سن انسان با من‌ذهنی انسان پخته نمی‌شود، بالغ نمی‌شود بلکه وضعیتش بدتر می‌شود.

و در این میان، دوباره من‌ذهنی پیشرفته را تشبیه کرد به یک پیرزن نودساله که هنوز عشق شهوت جنسی دارد، ولی اسباب و لوازم این را ندارد که عامل آن را شکار کند. تورش پاره است ولی عشقِ صید دارد. گفت که تمام ابزارهای صیدش فرسوده شده، چه فرسوده کرده؟ همین سبک زندگی که سبک زندگی نیست.

مولانا می‌خواهد به ما بگوید که این سبک زندگی با من‌ذهنی که ما تخریب می‌کنیم و اسمش را آبادانی می‌گذاریم، چه در زندگی فردی چه در زندگی جمعی، درست نیست و ما گوش نمی‌دهیم. تقریباً هیچ من‌ذهنی‌ای بگوییم ظنّ نمی‌برد که کارش، دیدش غلط است، برای همین من‌ذهنی در این جهان ادامه دارد.



در غزل صحبت «عقیم سردی» را پیش آورد، گفت تا ابد این نازا است. یعنی از من ذهنی چیز خلّافی، چیزی که مربوط به زندگی باشد، به زندگی کمک کند، کار انسان را تسهیل کند، مسئله را حل کند، یک وضعیت بد را بدتر نکند، بر نمی‌آید.

حالا در صحبت‌های قبلی گفت از خودتان سؤال کنید که برای چه ارزش دارید؟ چکار می‌کنید؟ شما یک انرژی سازنده، یک فکر سازنده‌ای، یک عمل سازنده به جهان می‌فرستید یا جهان را تخریب می‌کنید؟ این را باید ببینید، که ما نمی‌بینیم.

و همین‌طور که ملاحظه می‌فرمایید در همسایگی عروسی هست، این پیرزن نودساله که نماد من‌ذهنی است، به علت شهوت جنسی که دارد، می‌خواهد برود احتمالاً آن‌جا شوهر پیدا کند و دارد صورتش را آرایش می‌کند. و این نماد این است که من‌ذهنی از طریق آرایش ساختگی و نسبت دادن خیلی خاصیت‌های خوب به خود، خودش را می‌خواهد مقبول نشان بدهد.

و در غزل داشتیم گفت شرط زنده شدن به او مردن به من‌ذهنی‌ست یا قربانی کردن عقل من‌ذهنی‌ست، که بلافاصله گفت آن موقع است که این طاق، این آسمان و ایوان و شاه پیدا می‌شود و شروع می‌کند به ساختن انسان جدید. و گفت که شرطش این است که شما به آن حال خوب نچسبید و با آن جامد نشوید و دائماً چشمتان به شاه باشد، یعنی دائماً فضاگشایی کنید، و همین‌طور دائماً ناامید باشید در حال تسلیم که این من‌ذهنی کاری نمی‌تواند انجام بدهد.

و این قصه هم یکی از پیغام‌هایش این است که من‌ذهنی کاری نمی‌تواند انجام بدهد. فقط کارش این است که با بستن چیزها به خود که ذهنی هست، خودش را در چشم مردم خوب نشان بدهد تا او را بخرند. و گفت که این چیز تقلبی را، کالای تقلبی را هیچ‌کس نمی‌خرد، مشتری‌اش فقط خداست. یک آیه هم از قرآن آورد که شما این کالای تقلبی را بدهید به خدا و به فضای گشوده‌شده زنده بشوید و نترسید.

و در غزل بود باید توکل داشته باشید به زندگی. در این‌جا هم ما می‌دانید که ما ضعف داریم ما توکل نداریم، و اعتماد بیشتر به عقل من‌ذهنی و کنترل خودمان داریم، که این‌ها همه نتیجهٔ مخرب دارد. یعنی من‌ذهنی ابزارهایش را به دست ما داده، گفته با این‌ها کار کنید و به خوشبختی برسید. و ما با آن‌ها کار می‌کنیم به بدبختی می‌رسیم متوجه نیستیم که این ابزارها کار نمی‌کند.



این ابزارها را حتی امروز مولانا به شما توضیح داده. اگر به دقت این اشعار را بخوانید یواش یواش، جَوَّو، ذره ذره متوجه خواهید شد که کجاها شما دارید تخریب می‌کنید. ممکن است که یک روزی از تخریب زندگی خودتان دست بردارید و رو به سازندگی بیاورید. مستلزم توجه به خود است، تمرکز به خود است لحظه به لحظه.

و گفت صبحی‌های شاه هر لحظه می‌آید و همین‌طور در مبارک ساعتی از دریا رحمتی می‌آید. مبارک ساعت موقعی است که من‌ذهنی صفر می‌شود، ولی در مورد این قصه، این پیرزن ما که نماد هر من‌ذهنی سالخورده است، به هیچ‌وجه من‌ذهنی‌اش صفر نیست بلکه شدیداً دنبال یک همانندگی است که آن با «مُستخیف» بیان شده. مستخیف یعنی علاقه‌مند به آلت تناسلی مرد بیشتر معنی می‌دهد این‌جا.

چون عروسی خواست رفتن آن خریف

موی ابرو پاک کرد آن مستخیف

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۶۸)

پیش رو آینه بگرفت آن عجوز

تا بی‌آراید رخ و رخسار و پوز

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۶۹)

چند گُل‌گونه بمالید از بَطَر

سفرهٔ رویش نشد پوشیده‌تر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۷۰)

خریف: پاییز، در این‌جا استعاره‌ای است از دورهٔ خزان عمر و مرحلهٔ پیری

مستخیف: بیمناک

بَطَر: غرور داشتن، ناسپاسی کردن، سرمستی و شادی

مستخیف در این‌جا بیمناک معنی شده، معنی دیگرش هم همین است که گفتم، علاقه‌مند به شهوت جنسی، که آن بیشتر می‌خورد به این‌جا. و:

عَشْرهای مُصَحَف از جا می‌برید

می‌بچفسانید بر رو آن پلید

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۷۱)

تا که سفرهٔ روی او پنهان شود

تا نگینِ حلقهٔ خوبان شود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۷۲)

عَشْرها بر روی هرجا می‌نهاد

چون که بر می‌بست چادر، می‌فتاد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۷۳)

عَشْر: علامتی زرین در پایان هر ده آیه، تذهیب‌های قرآنی

عَشْر می‌دانید تذهیب‌های قرآنی است. در پایان شاید هر ده آیه بگوییم، تذهیب‌های قرآنی به صورت دایره که معمولاً با طلا نوشته شده وجود دارد، منظور معانی قرآنی است که ما به طور سطحی به خودمان می‌چسبانیم و جزو من‌ذهنی‌مان می‌کنیم تا مورد قبول مردم واقع بشویم، در واقع به آن‌ها عمل نمی‌کنیم، اصلاً متوجه نیستیم، فقط برای گول زدن مردم است، که البته ریا می‌کنیم، می‌گویند خودمان را هم گول می‌زنیم.

خلاصه تذهیب‌های مصحف، یعنی قرآن را از قرآن می‌برید، پس برایش قرآن مهم نبود، و این‌ها را می‌گوید با تُف می‌چسبانید به صورتش و می‌خواست خوشگل بشود.

این نماد همین گفت‌وگوی سطحی از مفاهیم مهم قرآنی است یا معنوی است، تا این معانی آن معایب من‌ذهنی را که دروغ و دَغَل و شهوت چیزها است، پنهان بشوند.

تا که سفرهٔ روی او پنهان شود

تا نگینِ حلقهٔ خوبان شود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۷۲)

پس یک من‌ذهنی حالا جوان یا سالخورده، دوست دارد که چیزهای مهم معنوی را که به آن‌ها هیچ احترامی ندارد، عمل نمی‌کند، از جنس آن نیست، چون آن‌ها برای تبدیل ما است، این شخص مورد نظر که معادل هر من‌ذهنی است، برایش تبدیل مهم نیست، زندگی مهم نیست، به قول خودش که الآن می‌گفت معاد مهم نیست، زنده شدن به زندگی مهم نیست و فقط متأسفانه شهوت آن چیزی را که در مرکزش دارد، دارد.



از اول هم که گفته این حرص همانیدگی‌ها نصیب هیچ کافری نشود، چون این بدچیزی است. پس می‌خواست این قیافه وحشتناکش به وسیله این معانی معنوی که به صورت ذهن درآمده، پوشیده بشود، این کار بسیار متداول است.

مثلاً قیافه ما نشان می‌دهد که ما می‌ترسیم، ما پُر از دردییم، ما حسودیم و ما همانیدگی با قدرت، همانیدگی با پول، همانیدگی با جنس مخالف، با سکس، همانیدگی با غذا، همانیدگی با هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد و مهم است داریم، ولی نمی‌خواهیم مردم ببینند، در نتیجه این‌ها را می‌خواهیم زیر معانی معنوی پنهان کنیم.

برای همین می‌گوید که این‌ها را می‌چسبانید، می‌چسباند به صورتش تزیب‌های قرآنی را، وگرنه کسی که به قرآن احترام می‌گذارد نمی‌برد که این‌ها را! و می‌برید، پس برایش دیگر مطلب مهم نیست، آن مهم بود، «آن» همان «شهوة جنسی» که در مرکزش بود.

و این شهوت جنسی واقعاً یک نماد است، نه این‌که می‌خواهیم راجع به زن و پیرزن و این‌ها صحبت کنیم یا زن شهوت جنسی دارد، اصلاً این چیزها نیست، فقط نماد است.

ایشان یک چیز عجیب و غریبی را مثال می‌زند تا ما بفهمیم. خودش هم گفته این مثال‌ها فقط برای این است که شنونده توجه نمی‌کند و الآن هم این وضعیت باقی است که شنونده به علت حالا بگوییم پندار کمال، در این صحبت‌ها «بی‌نیاز بودن»، خواننده‌ایم بیت‌هایش را، گفت جمالت که شایسته نیاز باشد کو؟ شایسته ناز باشد! «نیاز» ندارید، این‌ها را خواندیم الآن.

«عَشْرَها بر روی هرجا می‌نهاد»، پس این تذهیب‌های قرآنی را می‌چسباند به صورتش، بعد این چادر را که می‌بست برود، این‌ها می‌افتادند. چادر را می‌بست، همین‌که می‌خواست پنهان کند آن چین و چروک‌ها را، یا نقص‌ها را، یا همانیدگی‌ها را، که کاملاً روشن است، که من آدم مؤمنی هستم، خداشناسی هستم، آدم معنوی هستم، به‌خاطر این‌که مثلاً قرآن می‌خوانم، یا مثلاً مولانا می‌خوانم، یا هرچه، می‌خواست پنهان کند، این‌ها پنهان نمی‌شد، می‌افتادند، حتی قبل از رفتن به عروسی می‌افتادند.

باز او آن عَشْرَها را با خُدو

می‌بچفسانید بر اطراف رُو

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۷۴)

باز چادر راست کردی آن نگین عَشْرها افتادی از رُو بر زمین (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۷۵)

چون بسی می کرد فن و، آن می فتاد گفت: صد لعنت بر آن ابلیس باد (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۷۶)

خُدو: آب دهان، تُف
چَفساندن: چسباندن

خُدو یعنی آب دهان، تُف. چَفساندن یعنی چسباندن. پس تذهیب‌های قرآنی را با قیچی می بُرید، با تف می چسباند به صورتش که خوشگل بشود، برود عروسی شوهر پیدا کند، ولی این‌ها می افتادند. دوباره برمی داشت می چسباند، ولی وقتی چادرش را راست می کرد برود، باز هم می افتادند. بعد هر کاری کرد که این‌ها نیفتند و بالاخره چادرش را سر کند برود، دید نمی شود، این‌ها می افتند.

این معنی اش این است که هر کاری بکنیم متأسفانه ما نقص‌های من ذهنی را نمی توانیم پنهان کنیم، امکان ندارد. خودش هم الآن همین را توضیح می دهد. پس این کار بیهوده‌ای است.

این بیهوده‌کاری است که ما من ذهنی داشته باشیم، پندار کمال داشته باشیم، بخواهیم نقص‌هایمان را پنهان کنیم، نقص‌هایمان که مجموعه‌اش، برآیندش خرابکاری است، آن را پنهان کنیم و متوسل به معانی معنوی بشویم و بخواهیم که همین‌طور این کار را ادامه بدهیم، این امکان ندارد.

«چون بسی می کرد فن و، آن می فتاد»، یعنی تمام کوششش را می کرد، فن‌هایی که بلد بود که این تذهیب‌های قرآنی روی صورتش بماند، خوشگل بشود، ولی این‌ها می افتادند، یک دفعه «گفت: صد لعنت بر آن ابلیس باد». خودش کارگر ابلیس است، می گوید لعنت بر ابلیس باد. می خواهد ابلیس را ملامت کند، یعنی به کار زشتش پی نمی برد، می خواهد ملامت کند.

شد مُصَوَّر آن زمان ابلیس زود گفت: ای قحبه قدید بی‌ورود (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۷۷)

من همه عمر این نیندیشیده‌ام
نه ز جز تو قحبه‌ای این دیده‌ام
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۷۸)

تخم نادر در فضیحت کاشتی
در جهان تو مُصَحَفی نگذاشتی
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۷۹)

قَحْبَه: زن بدکاره، روسپی
قَدید: گوشت خشک شده
بی‌ورود: ناشایست، ناآگاه
قَضِیْحَت: عیب، رسوایی، بدنامی
مُصَحَف: قرآن کریم

قَحْبَه یعنی زن بدکاره، روسپی، فاحشه.

قَدید: گوشت خشک شده.

بی‌ورود: ناآگاه، ناشایست.

قَضِیْحَت: عیب، رسوایی.

مُصَحَف یعنی قرآن.

پس شیطان در نظرش مجسم شد و به او چه گفت؟ گفت که ای فاحشه خشکیده ناآگاه، من شیطان در تمام عمرم یک همچو چیزی نیندیشیده‌ام و غیر از تو من‌ذهنی، که پیر شده در ذهنش با همان‌دگی‌ها، من از کسی ندیده‌ام.

توجه کنید باز هم راجع به زن صحبت نمی‌کند یا مرد، راجع به من‌ذهنی پیر صحبت می‌کند و تو یک تخم بسیار نادری، کمیابی در رسوایی کاشتی، یعنی در کائنات خداوند این همه چیز خلق کرده، تو خیلی دیگر در رسوایی گوی را به اصطلاح از همه بردی.

«در جهان تو مُصَحَفی نگذاشتی»، یعنی هر پیغام معنوی را آلوده کردی. شما نگاه کنید که این همه پیغام معنوی، مثلاً این همه ابیات عالی از مولانا، چرا پس ما به حضور زنده نمی‌شویم؟ چرا این مردم رو نمی‌آورند به این معانی؟



و فقط می‌خواهند من‌ذهنی‌شان را به‌صورت ظاهری به مردم بفروشند، چرا؟ و در عوارض و آثار من‌ذهنی دارند می‌سوزند. در غزل داشتیم گفت هرچه من‌ذهنی تولید می‌کند برای سوزاندن است، درد می‌شود.

می‌گوید در جهان تو هیچ قرآنی را نگذاشتی که، همه مفاهیم قرآن را برداشتی تبدیل به ذهن کردی برای زینت صورت ظاهری خودت، که وقتی چادر را می‌بندی این‌ها می‌افتد، نمی‌توانی پنهان کنی، زودی آشکار می‌شود. درست است؟

صد بلیسی تو، خمیس اندر خمیس
ترک من گوی، ای عَجوزه دَرْدَبیس
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۸۰)

خمیس: لشکر و قشون، لشکر و سپاه
دَرْدَبیس: گنده پیر، سختی و بلا، مهره افسون

چند دزدی عشر از علم کتاب
تا شود رویت مُلَوْن همچو سیب؟
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۸۱)

باید بالایی را بخوانیم «کتیب».

چند دزدی عشر از علم کتاب
تا شود رویت مُلَوْن همچو سیب؟
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۸۱)

چند دزدی حرف مردان خدا
تا فروشی و ستانی مَرَحَبَا؟
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۸۲)

مُلَوْن: رنگارنگ

خمیس یعنی لشکر و قشون.



دَرْدَبِيسِ يعنِی گنده پير.

مُلَوْن: رنگارنگ.

پس شیطان می‌گوید تو به اندازه صدتا شیطان هستی. پس این نشان می‌دهد که ما در من‌ذهنی پیشرفته بسیار مخرب هستیم، چراکه ابلیس نمی‌خواهد ما از بین برویم. انسان از بین برود، دیگر ابلیس بی‌کار می‌شود، ولی ما انسان‌ها می‌خواهیم اصلاً نوع انسان را از زمین برداریم. برای چه این همه وسایل مرگ درست کردیم؟

صد ابلیس هستی لشکر اندر لشکر، یعنی چه؟ یعنی انسان‌ها در این عجزوگی، در این من‌ذهنی دسته‌دسته هستند. همه‌شان به تخریب مشغول هستند. متأسفانه همه ما دنبال نابودی خودمان و دیگران هستیم.

ابلیس می‌گوید من کی این کار را می‌کنم؟ «ترک من گوی» ای عجزوگنده پیر. حالا، ای کسی که پُر از بلا و سختی و سختی‌زا هستی، ای کارافزا، ای مسئله‌درست‌کن، ای جنگ‌درست‌کن.

پس چقدر می‌گوید معانی را می‌دزدی از کتاب‌ها و صورت‌ظاهرت را، یعنی صورت من‌ذهنی‌ات را، رنگارنگ می‌کنی؟ چقدر حرف مردان خدا را به صورت مفهوم می‌دزدی، از خودت آویزان می‌کنی تا بفروشی و به تو آفرین بگویند؟

خب این مطالب به ما هم وارد است که متأسفانه اگر بخواهیم ما خودمان را مطرح کنیم، بفروشیم، بگوییم دانشمند هستیم، استاد هستیم، بلد هستیم، تا من‌ذهنی چیزی در این وسط گیرش بیاید، ما هم مشمول همین چیزها هستیم. ما هم در واقع علم را از مردان خدا می‌دزدیم و می‌فروشیم تا آفرین دریافت کنیم. امیدوارم ما این کار را نکنیم.

رنگ بر بسته تو را گلگون نکرد

شاخ بر بسته فن عرجون نکرد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۸۳)

عاقبت چون چادر مرگت رسد

از رخت این عَشْرها اندر فتد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۸۴)

چون که آید خیزخیزان رَحیل گم شود زآن پس فنونِ قَال و قیل (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۸۵)

عُرجون: در اینجا مطلقاً به معنی شاخه طبیعی درخت است.
رَحیل: کوچیدن، در اینجا کنایه از مرگ است.

«عُرجون» در اینجا می‌گوید مطلقاً به معنی شاخه طبیعی درخت است. می‌گوید این گل مصنوعی شبیه شاخه طبیعی نیست. زندگی زنده به زندگی، انسان زنده به زندگی، عیناً که در این لحظه زندگی می‌کند با من‌ذهنی که یک چیز مصنوعی است هیچ‌وقت مساوی نیست.

ولی توجه کنید که ما من‌ذهنی درست می‌کنیم و من‌ذهنی را می‌خواهیم بَرک کنیم، به من‌های ذهنی بفروشیم، من‌های ذهنی را ترغیب کنیم به من‌ذهنی بودن و «رَحیل» هم یعنی کوچیدن، کنایه از مرگ است. «رنگ بر بسته» یعنی رنگ مصنوعی، این چیزهایی که به صورت می‌زنی. توجه کنید که ما از جنس خدا هستیم، از جنس «آلست» هستیم، به‌خودی‌خود ما زیبا هستیم وقتی خودمان می‌شویم.

وقتی می‌آییم من‌ذهنی درست می‌کنیم، من‌ذهنی را بَرک می‌کنیم و فکر می‌کنیم ما این من‌ذهنی هستیم و این من‌ذهنی را می‌فروشیم، حواسمان می‌رود به همان‌دگی‌ها که کدام همان‌دگی را به خودمان اضافه کنیم تا خوشگل‌تر بشویم تا مردم ما را بخرند، اصلاً این سبک زندگی غلط است.

رنگ بر بسته یعنی رنگ اضافه شده. «شاخ بر بسته» شاخی که مصنوعی است، گل مصنوعی است، فن شاخ درخت زنده را نمی‌کند. هیچ شاخ مصنوعی، گل مصنوعی هیچ‌وقت شبیه گل طبیعی نیست و نمی‌تواند باشد، زنده باید باشیم ما.

مردگی را هر چقدر دستکاری کنیم و بَرک کنیم زندگی نمی‌شود. پس با رنگ بر بسته ما زیبا نمی‌شویم، رنگ بر بسته یعنی رنگ‌های همان‌دیده شده. با همان‌دگی‌ها ما زیبا نمی‌شویم، مصنوعی می‌شویم. عاقبت وقتی که مرگ می‌رسد، همه این همان‌دگی‌ها از ما می‌افتند، چون قرار بود به او زنده بشویم، پس به منظورمان نرسیدیم.

شما فرض کنید که از اول ورودمان به این جهان دنبال چیزهای سطحی بودیم، به خودمان اضافه کنیم و خودمان را برحسب این‌ها توصیف کنیم، بگوییم من این هستم، که می‌گفت:

تو به هر صورت که آبی بیستی که، منم این، واللّه آن تو نیستی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۴)

هر چقدر همانندگی به خودش اضافه کند و بیایی بگویی من این را بلدم، این را دارم، این مدرک را گرفتم، به مردم نشان بدهی، بگویی من این هستم، من استاد هستم، من پدر هستم، من مادر هستم، من همسر هستم، من فلان هستم، برحسب این‌ها خودت را تعریف کنی و بعضی از این‌ها هم خیلی چیزهای معنوی باشند، منتها مفهوم باشند، این‌ها همه موقع مرگ از ما می‌افتند. موقع مرگ، مرگ جسمی همه چیز می‌افتد و ما می‌فهمیم که آن چیزی را که ما دنبالش می‌گردیم همیشه با ما بوده، ما مشغول همانندگی‌ها شدیم.

«چون‌که آید خیزخیزانِ رحیل»، وقتی انسان شروع می‌کند به فوت شدن، در آن موقع حتی شاید قبل از کاملاً مردن متوجه می‌شود که این فن قال و قیل، بحث و جدل و این‌که من بهتر از تو هستم کار نمی‌کند، یک زحمت بیخود بوده.

توجه می‌کنید که همه زحمت‌های ما برای برتر از آب درآمدن بود در این جهان که من بهترم، من نمود داشته باشم، مردم من را بپسندند و برای این کار دروغین می‌شویم و چیزهای مصنوعی را، بیرونی را، ذهنی را به خودمان اضافه می‌کنیم مثل همین خانم که دارد چیزها را به صورتش اضافه می‌کند تا برود شوهر پیدا کند. البته مثل این‌که متأسفانه نتوانست برود، حالا ببینیم چه می‌شود.

عالم خاموشی آید پیش، بیست وای آنکه در درون آنسیش نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۸۶)

صیقلی کن یک دو روزی سینه را دفتر خودساز آن آینه را

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۸۷)

که ز سایه یوسف صاحب‌قران شد زلیخای عجز از سر جوان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۸۸)



بیت: مخفف پایست، توقف کن
صاحب قران: در اینجا منظور نیکبخت، پیروز و مقرر است.

«بیت» یعنی پایست، توقف کن. «صاحب قران» در این جا نیکبخت، پیروز. پس «عالم خاموشی» یعنی مرگ. می گوید پایست، حرف زن، حرف زدن مقدور نیست. اضافه کردن چیزهای دروغین که ذهن می بیند مقدور نیست، ذهن آدم متلاشی می شود. چه بهتر که امروز می گفت خرق عادت، هرچه زودتر این عادت مخرب در ما متلاشی بشود.

من فکر می کنم حتی در برنامه امروز ما به اندازه کافی از قدرت تخریب من ذهنی صحبت کردیم، هم در غزل هم بعد از آن و سطحی بودنش، بی ریشه بودنش، مصنوعی بودنش، به کارهای بیهوده پرداختنش صحبت شد.

این که در غزل بود فساق در مقابل عاشقان، بیهوده کاران، وقت تلف کنندگان، توجه می کنید؟ مسئله سازان، کار می کنند، ولی بیهوده است، چرا؟ مشغول درست کردن ظاهرهای خودشان هستند، ظاهر من ذهنی شان هستند که چه جوری به نظر می آییم.

امروز حتی گفت که این ناموس را بگذار کنار تو، بگذار ناموست دریده بشود، آبروی مصنوعی من ذهنی دریده بشود. هر موقع به ما چیزی می گویند که به ما برمی خورد، ما به جای واکنش باید بایستیم و تأمل کنیم که چه چیز سطحی ماست که سبب این واکنش می شود که جلوی زندگی ما را گرفته.

خلاصه عالم خاموشی عالم پس از مرگ است، می گوید بایست دیگر، در این جا نمی توانی دیگر حرف بزنی. وای به حال کسی که با زندگی اُنسی پیدا نکرده، به زندگی زنده نشده. «وای آنکه در درون اُنسایش نیست»، یعنی دوست درونی که عشق باشد، با خدا یکی شده باشد، آن به وجود نیامده باشد.

پس بنابراین تو به جای این که من ذهنیات را تعمیر کنی که به نظر مردم خوب دیده بشود، بیا سینهات را با فضاگشایی صیقلی کن.

یعنی به جای این که این ها را به خودت اضافه کنی، بیا فضا را باز کن این چیزهای سطحی را بشناس و ببنداز. نه این که بیشتر همانیده بشوی. همانیدگی ها را شناسایی کن ببنداز.

صیقلی کن یک دو روزی سینه را

دفتر خود ساز آن آینه را

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۸۷)



وقتی صیقلی شدید، می‌شوید آینه و ترازو. بگذار این آینه زندگی که زنده شدن تو به زندگی است به تو بگوید چکار کن. کتاب تو آن باشد. خلاصه سینه را باز کن، فضا را باز کن، بگذار هرچه می‌گوید از آنجا بربخیزد. نه این‌که ذهنت مشغول شهوت‌های همانندگی باشد.

بیشتر ما مثل همین زن سال‌خورده قصه، به فکر چندتا همانندگی اصلی هستیم که در مرکز ما هست. حتی همانندگی ممکن است درد باشد. خیلی از ما از بعضی دردهای کهنه که نمی‌توانیم بیندازیم رنج می‌بریم. رنجش داریم نمی‌توانیم ببخشیم. رنجش ممکن است از همسرمان باشد، از مادرمان باشد، از پدرمان باشد. مردم پدرشان را نمی‌توانند ببخشند، مادرشان را نمی‌توانند ببخشند. در طول این بیست سال یک دانشی هم از شما به‌دست آوردیم ما. «صیقلی کن یک دو روزی سینه را» یعنی همه آن‌ها را باید شناسایی کنی بیندازی و کتابت را که از آن می‌خوانی این آینه صاف شده است.

که ز سایه یوسف صاحب قران شد زلیخای عجز از سر جوان (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۸۸)

داستان یوسف اگر خوانده باشید می‌دانید، زلیخا دیگر پیر شده بود. بالاخره زلیخا رفت به شوهرش اقرار کرد این تقصیر من بوده او هم طلاقش داد و دیگر یک چند نفر هم خواستگار داشت زن آن‌ها هم نشد و پیر شد و کور شد. خلاصه یک روز یوسف می‌گذشت و زلیخا را دید و زلیخا چون آن عقل قبلی را از دست داده بود، در غزل داشتیم یادتان هست؟

گفت اگر عنایت‌های ابراهیم باشد، «سر بُردن کی زیان دارد دلا اسحاق را؟» زلیخا هم به آنجا رسیده بود که دیگر آن عقل قبلی آن حالت‌های قبلی را که یوسف را می‌خواست تصرف کند نداشته باشد. بنابراین یوسف دعا کرد چشم‌هایش باز شد دوباره جوان شد. حالا آن‌ها به هم رسیدند مثل این‌که.

حالا، منظور این است که اگر سینه را آینه بکنیم، این من‌ذهنی که کور شده کر شده و با آن فن‌های خودش به جایی نرسیده، به این نتیجه برسد که این من‌ذهنی کاری نمی‌تواند بکند، که یکی از شرط‌ها هم بود در غزل گفتیم که بسیار مهم بود، پس زلیخا هم، هم بندگی می‌کرد، هم مشتاق بود مشتاق یوسف بود، هم ناامید بود. ناامید از لحاظ من‌ذهنی، می‌دانست که دیگر با من‌ذهنی روی یوسف نمی‌تواند اثر بگذارد، در نتیجه به زندگی زنده شد. به هم رسیدن، معادل این است که ما و خدا به هم رسیدیم، این جدایی از بین رفت. از لطف خداوند ما که



زلیخای پیر هستیم دوباره جوان می‌شویم، یعنی به او زنده می‌شویم. همین این طلوع شمس تبریزی از مرکز ماست. همین‌ها را می‌گوید:

می‌شود مُبَدَل به خورشید تَمُوز
آن مِزاج بَارِدِ بَرْدِ الْعَجُوزِ
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۸۹)

می‌شود مُبَدَل به سوز مریمی
شاخ لب‌خشکی به نخلی خُرْمی
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۹۰)

ای عَجُوزَه چنَد کُوشی با قضا؟
نقد جو اکنون، رها کن ما مَضی
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۹۱)

مُبدَل: تبدیل شده، عوض شده
تَمُوز: ماه اوّل تابستان، گرمای سخت
بَرْدِ الْعَجُوز: سرمای پیرزن، هفت روز آخر زمستان، سه روز آخر بهمن و چهار روز اول اسفند.
مَاضی: آنچه گذشت، گذشته

پس:

مُبدَل یعنی تبدیل شده.

تَمُوز: ماه اوّل تابستان، گرمای سخت.

بَرْدِ الْعَجُوز: سرمای پیرزن، هفت روز آخر زمستان، سه روز آخر بهمن و چهار روز اول اسفند.

ما مَضی: آنچه گذشت.

پس می‌گوید وقتی خورشید گرم تابستان می‌آید، دیگر خاصیت سرد زمستانی ما از بین می‌رود. این خاصیت دردسازی ما، سردمزاجی ما که میل می‌کنیم به تخریب، مسئله‌سازی، دشمن‌سازی، مانع‌سازی و دردسازی،



مزاج من ذهنی است. می‌گویند این تبدیل می‌شود، ما باید امیدوار باشیم. به شرطی که فضا را باز کنیم، پای زندگی کشیده بشود به مرکز ما، پای خداوند کشیده می‌شود.

«می‌شود مُبَدَل به سوز مریمی»، به‌خاطر آرزومندیِ مریم، یک درخت خشک به درخت خرما تبدیل می‌شود. درخت خشک نماد من‌ذهنی، درخت خرما نماد زندگی است، که ما به آن زنده می‌شویم.

بعد می‌گویند ای عجزه، ای انسان، ای من‌ذهنی، با قضا با خرد کُل با این من‌ذهنی‌ات، چرا می‌کوشی؟ چرا جنگ می‌کنی؟ چرا بی‌ادب می‌شوی؟ چرا عقل خودت را می‌گیری عقل خداوند را رها می‌کنی؟ چرا فضاگشایی نمی‌کنی؟ چرا عقل من‌ذهنی را قربانی نمی‌کنی؟ چرا توکل نداری؟

چون عنایت‌های ابراهیم باشد دستگیر سر بُریدن کی زیان دارد دلا اسحاق را؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۱)

چرا سر من‌ذهنی‌مان را عقل من‌ذهنی‌مان را از خودمان جدا نمی‌کنیم به آن بیشتر اطمینان داریم تا عقل خداوند؟ «نقد جو اکنون»، فضا را باز کن این لحظه از زندگی خرد بگیر. رها کن این من‌ذهنی را که براساس گذشته تشکیل شده. عقل داستان زندگی‌ات را رها کن. عقل دردهایت را رها کن. این قصه زندگی‌ات را بینداز دور. این یک چیز ذهنی است که می‌خواهد ادامه داشته باشد. «نقد جو اکنون»، بیا به این لحظه فضا را باز کن و ببین که قضا و کُن‌فکان درحالی‌که مرکزت عدم است چه می‌گوید؟

چقدر شما ذهنتان را می‌گویند می‌آورید به مرکزتان و مرکزتان را عدم نمی‌کنید؟ بنابراین با قضا و کُن‌فکان دعوا دارید! چرا بی‌ادبی می‌کنی؟ «بی‌ادب را سرنگونی داد رب».

هر کسی سر خودش را می‌گیرد و سر زندگی را می‌گذارد، سر خودش از کجا آمده؟ امتداد عقل گذشته‌اش، که از جنس ذهن است.

ای عجزه چند کوشی با قضا؟ نقد جو اکنون، رها کن ما مَضی (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۹۱)

مامضی: آنچه گذشت، گذشته

«کوشی» یعنی جنگ کنی.

این هم همان آیهٔ مریم است:

«وَهَزِي إِلَيْكَ بِجِذْعِ النَّخْلَةِ تُسَاقِطُ عَلَيْكَ رُطْبًا حِينًا.»

«نخل را بجنبان تا خرماي تازه چيده براي تو فرو ريزد.»

(قرآن کریم، سوره مریم (۱۹)، آیه ۲۵)

یعنی من ذهنی خشک، در صورتی که اگر آرزومند باشیم، فضا را باز کنیم و این مطالبی که این جا گفت رعایت کنیم، تبدیل به خرمایی می شود که میوه می دهد. میوه از کجا می آید؟ از آن ور می آید.

من ذهنی ما میوه نمی دهد، میوه اش درد است. فضا را باز می کنیم، همانندگی ها را می شناسیم، می اندازیم، می شویم یک آیین. این آیین و ترازو که در، این ها را می دانید البته، در مرکز ما به وجود می آید این همان خود زندگی است. امروز می گفت این همان شمس تبریزی است که از مرکز شما می آید بالا. وقتی می آید بالا شما با عقل آن زندگی می کنید.

بله بود دیگر، می گفت که این عقل و سر شما می شود. خلاصه، عقل و دل و سر شما همین می شود.

چون رُخت را نیست در خوبی امید

خواه گلگونه نه و، خواهی مداد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲۹۲)

مداد: مرکب

این صورت من ذهنی که به این صورت افتاده با فنون من ذهنی قابل درمان نیست. قصهٔ بعدی همین است. قصهٔ بعدی، که البته امروز نمی رسیم بخوانیم بهتر است بگذاریم برای بعد، یک بیماری است که علاج ندارد. پس این نشان می دهد که من ذهنی علاج ندارد. علاجش در درون است.

و شما توجه می کنید که بیماری من ذهنی را ما با دواهای بیرون می خواهیم معالجه کنیم! علت این که این درس های معنوی کم مشتری دارد، مردم هنوز ناامید نشدند به درمان های من ذهنی. و بعضی ها هم ناامید شده اند منتها ناامیدی شان آن ناامیدی ای نیست که مولانا می گوید.



نامید نشده‌اند به این‌که این عقل من‌ذهنی‌ام و این راه‌های من‌ذهنی به درد من نمی‌خورد و بگذارند کنار و مثل اسحاق می‌گویند بمیرند.

یعنی شما خلاصه باید متوجه بشوید که باید در درون فضا را باز کنید، «ره آسمان درون است پر عشق را بجنبان»، و از درون کمک بگیرید و برای گشایش فضای درون باید از مولانا کمک بگیرید رو بیاورید به ایشان، و راستانه باید خم بشوید و امین باشید در این کار، صادق باشید، خوب توجه کنید، تا یک جایی بفهمید که واقعاً من‌ذهنی مریض است زندگی شما را دارد خراب می‌کند و علاج این بیماری در بیرون نیست، در درون شماست.

پس بنابراین این فکرهای سبب‌سازی را که می‌گویید این کار را بکنم شاید خوب بشوم آن کار را بکنم شاید زندگی ما بهتر بشود، چه زندگی فردی‌تان چه خانوادگی‌تان چه جامعه، خوب نخواهد شد مگر این‌که ما فضا را باز کنیم از درون زندگی به ما کمک کند. تک‌تک ما و به‌طور جمعی باید به او زنده بشویم تا خرد کل ما را اداره کند. چاره ما فقط این است.

«چون رُخت را نیست در خوبی امید» خب امید خوبی من‌ذهنی نیست. صورت ما با آویزان کردن چیزها یا اضافه کم کردن چیزها به من‌ذهنی‌مان و نشان دادن به مردم درست نمی‌شود، ما فکر می‌کنیم درست می‌شود. می‌خواهد یک چیز گُلگونه بگذارد، می‌خواهی مرکب سیاه بمال، می‌خواهی یک چیز قرمز رنگ بمال، هیچ فرقی نمی‌کند این خوب شدنی نیست. هیچ جوری نمی‌توانی این من‌ذهنی را زیبا کنی. این زشت است، کارش هم زشت است، کارش تخریب است، ولی ما عاشقش هستیم، چرا؟ اجزایش در مرکز ماست.

شما الآن آگاه می‌شوید که اجزای من‌ذهنی که همانیدگی‌های ماست و در اثر مقاومت از ذهنمان به مرکزمان می‌آید، و ما آن‌ها را گذاشتیم مرکزمان شهوت این‌ها را داریم، این کار نمی‌کند.

پس شاید شهوت هر چیزی را که داریم و حرصش را داریم، باید یک بازبینی بکنیم که اصلاً ضرورت دارد این چیز در مرکز ما باشد؟

متوجه می‌شویم حالا که «مُفتی ضرورت» هم ما هستیم، تشخیص‌دهنده ضرورت هستیم، می‌بینیم نه آمدن چیزها به مرکزمان اصلاً ضرورت ندارد. سبب تخریب می‌شود، سبب افسوس شدن ما می‌شود. سبب این می‌شود که ما با اضافه کردن چیزها به‌طور مصنوعی به خودمان واقعاً یک شاخه درخت زنده درست می‌کنیم. همچو چیزی نیست. شاخه درخت زنده باید روی زمین کاشته باشد، ریشه‌اش در زمین باشد، به زندگی وصل باشد. یک



شاخه گل پلاستیکی هیچ موقع شاخه زنده نمی‌شود. این من‌ذهنی هم یک چیز پلاستیکی است، مصنوعی است، در زمان مجازی کار می‌کند، ولی ما دائماً در پی زینت این هستیم.

قال و قیل، ببینید همه صحبت‌های ما، وگرنه چه لزومی دارد ما صحبت کنیم؟ همه قال و قیل ما برای بیان این است که من‌ذهنی من یک من‌ذهنی خوبی است من آدم خوبی هستم، باانصافی هستم، پر از دانش هستم، فلان چیز را بلدم، بهتر از تو هستم، این‌ها قال و قیل من‌ذهنی است.

❖ ❖ ❖ پایان بخش چهارم ❖ ❖ ❖